Acc 3712

Acc. No = 3712

3712

کلیات سعدی

با مقابله و تصحیح

از روی نسخه چاپی تصحیح مرحوم فروغی ذکاء الملک

از انتشارات

کتابفروشی و چاپخانه علی اکبر علمی

تهران - خیابان ناصر خسرو - تلفن ۸۲۹۳ / ۸۷۰۹

«۱۳۲۸»

کلیات شیخ سعدی

مقدمهٔ علي بن احمد ابي بكر «بیستون»

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس بی‌قیاس معبودی را جلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست و روزی دهندهٔ بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش برمطیع و عاصی و برادانی و اقاصی کشیده و گسترد. رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هرشب تار چند بار این ندا میرسد که : هل من تائب؟ هل من سائل؟ هل من مستغفر بخشاینده‌ای که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید، در فطرت کائنات بوزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت، آدمی را بفضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلایشی که ان الله تقوی عزیز و نه از اطاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی۔ که ان الله لغنی عن العالمین .

و درود بی حد و ثنای بی عد برسید رسل و هادی سبل سرور کائنات و خلاصهٔ موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیدهٔ آدمیان و رحمت عالمیانست و بر اصحاب واحباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزك الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق الله واحوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر المشتهر به «بیستون» احسن الله عاقبته در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و

ائمهٔ اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام‌الله ایامهم و گوینده‌ای خوش الحان گویندگی میکرد جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هریك در گوشه‌ای بیهوش گشته چند خرقه تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مدة‌العمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ‌الشیوخ فی عهده قدوة‌المحققین و زبدة‌العاشقین افصح المتکلمین مفخر السالکین مشرف الملة والحق والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند که :- نظر خدای بینان زسر هوا نباشد چهار بیت این غزل برخواند و بغزلی دیگر رفت، یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع بآخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت، ازین خاکی التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمة‌الله تعالی شما راهست اگر تمامی این غزل طلب داری منتی باشد . بنده برحسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و برهمه بگذشتم چندنوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل مشغول دید، پرسید که غرض ازاین مطالعه چیست. صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه براین اتفاق کردند و گفتند ترا این سعی از برای ما می باید کرد و فهرستی بر آن می باید نهاد . بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلها در این نسخه از گفتهای شیخ رحمة الله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بر طریق تهجی بنهاد، و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید. بعد از هشت سال که ازین بگذشت و چند نسخه بدین نمط بیرون شد روزی با جمعی عزیزان در گوشه‌ای نشسته بودیم شخصی رقعه‌ای نوشته بود و این یك بیت بضرب المثل پیوسته :

من در وفای عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند. دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم. سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این بیت از میانهٔ غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول آن غزلهاست بحرف آخر بودی آسان تر بآن دانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حرف آخر هم بر طریق توجهی فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام. برایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم ازهر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و درآخر رجب سنه اربع و ثلثین وسبع ۷۳۴ باتمام رسید تا خواننده را از آن حظی وافر باشد و این بندهٔ را بدعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارك شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفقك الله تعالی مراضیه که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب وشش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانکه بیست وسه میشد سبب آنکه مجالس هزل هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند بنده این رساله را از اول بآخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست و دو شد و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند و اگر قصوری بیابند قلم بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند اللهم اختم بالسعادة آجالنا وحقق بالزیادة آمالنا واغفرلنا ولابائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یاارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله اجمعین.

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

رسالهٔ اول- در تقریر دیباچه

رسالهٔ دوم- در تقریر مجالس پنجگانه

رسالهٔ سوم- در سؤال صاحب دیوان

رسالهٔ چهارم- در عقل و عشق

رسالهٔ پنجم- در نصیحت ملوك

رسالهٔ ششم- در تقریرات ثلثه (اول سلطان آباقا. دوم سلطان انکیانو. سوم ملك شمس الدین تازیکو)

دیباچه‌ای که بر کلیات شیخ سعدی نوشته اند

سپاس بی عد و غایت وستایش بیحد ونهایت آفرید گاری راجل جلاله و عم نواله که ازکمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پر دفینه پرداخت وهر چه دراوصاف و اصناف وصورعالم مختلف دنیوی واخروی تعبیه داشت زبده و خلاصهٔ همه درین سفینه خزینه ساخت ، ودرین دریا از خصوصیت ولقد کرمنابنی آدم ، سیرترقی جزاین سفینه راکرامت نفرمود ، وبساحل دریا جزاین راه ننمود و درود بی پایان وتحیت فراوان از جهان آفرین با فراوان ستایش و آفرین برپیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی راملاحست ودریای بی منتهای حضرت سبحانی را سباح ، صلوات الله علیه و علی آله الطیبین و خلفائه الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین .

بدانکه چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را ازسفینهٔ مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوائج اومنقضی گردد ، و اگر سفینهٔ بزرك از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینهٔ خرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و درین افزایند . پس سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیست وسیر او در دریای معانی ، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند و غرر درر بحور درو پردازند حاجتمند تر و اولیتر ، که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملك و ملکوت ، و حمال احمال واثقال عالم جبروتند . گرانباران اثقال اناسنلقی علیك قولاثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض اناعرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان و لرزان فابین ان یحملها شدند ، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که وحملها الانسان ، و بحقیقت این مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان

بردریای عزت هویت وعظمت الوهیت آنست بسفینه مستحق ترند که و اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر. درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواصان بحر حقیقت اند اگر چه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطر شط طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت برصوب صواب ان الله فی ایام دهر کم نفخات الافتعرضوالها راست کنند و روی بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست نهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجهٔ بحر محیط حقیقت الا انه بکل شیئی محیط آرند . و چون بعد بعید و مسافت پرآفت آن دریای بی‌پایان بخودی خود قطع نتوان کرد وبی سفینهٔ پر دفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلب رد والسبیل سد تا اینها که سلطان و شان سدهٔ سیادتند در ادراك این سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت مسکین جالس مسکینا میزند ، ویکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوائی در عقد عقد شبه شبرنگ. اللهم احینی مسکیناً و امتنی مسکیناً و احشرنی فی زمرة المساکین نظم میدهد .

این چه سرست که سلاطین خود را مساکین میسازند با آنکه مساکین بدان سلاطین میتازند ، آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی - البحر دردادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت و کان ورائهم ملك یأخذ کل سفینة غصباً بردامن عصمت ایشان ننشیند وچون حوالتگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فادرت ان اعیبها گردند وگویند اذکرونی فی صالح دعائکم و این مساکین خود را بهزار حیله در ین بحر بیکرانه برسفینهٔ، مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح، می بندند .

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب مینمایند و این چه طلسمات گوناگونست که میبندند ومیگشایند . گاه سلیمان را بموری پند میدهند ، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند ، گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند اگر نوح را

در عمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه برد عشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان بابحر محبت است وهر نفسی برسر ایشان هزارطوفان محنت ، چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند تا خودرا بساحلی اندازند تا ازاین میانه برکرانه و ازین بحر عمیق بلبی یا بکناری رسند .

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد ز انروی سفینهٔ فراهم آورد
یعنی که ازاین بحر که عمقش عشقست جان جز بسفینهٔ برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر حرفت وصنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم وتراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را ازنکبات نکباء صبا و دبور خوف ورجا ، وهبوب شمال و جنوب قبض و بسط ، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد ، و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند .

پس هر کس ازاین طایفه برای تقبیح قبائح وتفریح فوادح ودفع بلیت وجلب جمعیت مجموعهٔ میسازند و بحار علوم از منثور و منظوم دروی میپردازند ، و انواع فواید و فرائد در آن دفینه میکنند و نامش سفینه مینهند اما در ضمن این سفینه بحر های مختلفه است که عمان وقلزم درجنب آن غدیر روانست .

زانرو که نجات از سفینه سبب است در بحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب در ضمن سفینه بحر باشد عجبست
اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی سفینه‌ای که درو بحر ها بود اینست
سفینه‌ایست که گر صدهزارازان خواهی کنار بحر هزارش روان بیك چینست

هرچند که ازروی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست و مؤانست او گاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید ، و گاه از مهلکه بسط بمشرعهٔ قبض میتوان خرامید . اما از راه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی ، و جواهر معادن انسانی متموجست و بگواهر ولالی علوم ربانی متزین. چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوع نوع صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانی و بهیمی وسبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت

دعوت میکند بروز و شب و نهان و آشکار که انی دعوت قومی لیلا و نهاراً ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرار نشوند و تمرد نمایند و هیچگونه بطاعت و بندگی در نمیآیند . روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء ملاحظه نمیکند و در مقام راز دست نیاز بدعا بر میدارد تا حق تعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد ، ودرمیخواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا چه بنظر فراست روحانی میبیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انك ان تذرهم یضلوا عبادك ولا یلدوا الا فاجراً کفاراً تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنورهٔ دل فوارهٔ فارالتنور می گشاید و سیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانیست و خانه بر انداز صفات جسمانی و مغرق متوالدات شهوانی روانه میکند ، و از ابر عنایت باران عاطفت میباراند ، و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که و اصنع الفلك باعیننا ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را اگر چه از ازدواج روح‌وجسدمتولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح وداغ حرمان انه لیس من اهلك بر جبین جان دارد هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی یا بنی- ارکب معنا او از جهل غافلانه و تمرد جاهلانه گوید سآوی الی جبل یعصمنی من- الماء و از غایت ظلومی و جهولی از ین بی خبر که لاعاصم الیوم من امرالله . ای‌نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ‌صفات حیوانیست بدار ولاتکونن من الجاهلین چه بصواب دید اشارت‌موتواقبل ان تموتواصلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیهٔ فکان من المغرقین برخوانی .

عجب حالتی است که اسرار الطاف‌حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد باهر جان که آلودهٔ شهوات و مستغرق بر غفلات باشد کجا آشنائی دهد ؟ یا آثار

انوار فیض الهی در مشکوة سینه و مصباح دلی که ز دودهٔ هوا و ریا و بی زیت تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود. یك سر از اسرار حق بازدان و یك حرف از اشارات ایزدی بخوان

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد، و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زوائد اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایهٔ تفریح و ترویح سازند واین المدامة من ریقة اجمام مفکره و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوهٔ تحسین مدّخر گردانند و از نوابت کلك صد هزار چنبر از عنبر تر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع از صدء ملالت وضیق حالت مملوشود انجلا وانکساف را لطائف کلمات و ظرائف حالات گذشتگان که از صدور کتب وبطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینهٔ مدخر باشند بر خوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد.

القصه سفینه ها سازند که آن خازن عجائب اسرار و حافظ غرائب اخبار، و جامع علوم علما و مجموعهٔ حکمت حکما، و شاهنامهٔ عشاق وکار نامهٔ مشتاق، و محرك سلسلهٔ طلب و محور لخلخهٔ طرب، و رفیق شفیق وانیس جلیس بود.

ایستاده سفینهٔ بر خشك — بحرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح — همش از نوك کلکها مسمار
کشتیی لنگرش ز عقدهٔ عهد — بادبانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار
کشتیی مملو از عجائب بحر — بحرهایی بطبع گوهر بار
از لطافت بمانده برسر آب — آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینه ای مشحون از غرائب فنون و عجایب بوقلمون، دروصد هزار ابکار افکار که امهات بلاغت و آباء براعت اند متوطن؛ در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ

چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال بمنقار قال آورند متمکن ، ولالئی که مشاطه فصحا وبلغابحلی وحلل فصاحت وبلاغت ازعرایس وعوانی اسماع واطباع اکابر و اکارم وافاضل و فواضل بیارایند از لطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی و صبوح بهاری از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی ، هم‌مشام ارواح از روایح آن معطر وهم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر ، مضامین ضمایر دراو مضمر و سواتر سرا یر دراومستتر ، منظو ماتش چون جمال معشوقان دلربا ، ومنثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما ، دراوغث وثمین باهم در کمین، وجـد وهزل باهم همنشین ،عرب وعجم باهم آمیخته ، ترك وهند ودر هم آویخته ، حبشی وقرشی ازیك خانه شده وهمه باهم چو اناریك دانه گشته ، قلم بـر صفحات اورقاصی کرده وملاح فکر دربحور آن غواصی نموده ، گاه فهم دراو سباح وگاه وهم دراو ملاح ، چهره امیدازعکس آن گلشن ودیدهٔ آرزو ازضیاء آن روشن درسفر قرین ودرحضر همنشین وخیر جلیس فی الزمان کتاب. اگر همچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید واگر چه از تیز تازی چون قلم بسر در آید .

لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم ولا مداد ولا شیئی من الورق

پس همان بهتر که خیر الکلام ماقل ودل ولم یمل برخوانیم وآتش ازروی این مقالات بآب تامل فرونشانیم ، که اگر دریا های عالم مداد گردد و درختان قلم شود و زمین قرطاس ونویسنده شوند جمله الناس ازاول دنیاتاباآخر عقبی شرح صفات تامل لایقال درمابقی آن نتوانند نوشت . تمت الرساله فی تقریر دیباچه

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمد لله الذی خلق الو جود من العدم   فبدت علی صفحانه انوار اسرار القدم
شکر آنخدائیرا که او هست آفریدست از عدم   پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما زال فی آزاله متعز زا بجلاله   مستغنیا بکماله لا با العبید و با لخدم
مأ وای هر آواره او بیچارگانرا چاره او   دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره   نورا لنو اظر نوره سهر النفوس بما وسم
دردوغمش مهمان دل نام لطیفش جان دل   دل زان او او زان دل گر عاشقی در نه قدم
والی علی احبابه اصناف لطف حسابه   یا سوء کام بلا به بمراسم الکرم الاعم
درویش او را نام نه گرچاشت باشد شام نه   واندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم
وافی الحجی عر فانه ما ضل فی فردانه   سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الا مم
از هرچه گویم برتری وز هرچه خوانم بهتری   وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم
نعمت النبی المصطفی لما عفی رسم الصفا   تهدی به اوصافنا بر شاده سبل الا عم
ای قوت دلها گفت او مهر هدی بر کفت او   ما نام قلبی خفت او فخر عرب نور عجم
صلی علیه الله ما ضائت مصا بیح السما   بل زاد خیر کانما الحی به خیر الا مم
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او   جانها فدای روی او او محتشم او محترم (۱)

درخبر است از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت واز آن پیشوای لشکر طریقت ، و از آن نگین خاتم جلال واز آن جوهر عنصر کمال ، و از آن اطلس پوش و الضحی و از آن قصب بند واللیل اذا سجی ، واز آن طیلسان دارو لسوف یعطیك ربك فترضی و آن صاحب خبر وللاخرة خیرلك من الاولی ، آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم ، آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر .

به از این بشنو : آدم صفی خلعت صفوت از وی یافت ، ادریس باتدریس رفعت از و

---

(۱) این اشعار تصحیح نشده است .

گرفت ، روح پرفتوح در قالب نوح بعزت او در آمد ، طیلسان صعود بر سر هود او کشید ، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست ، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت ، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد ، نعلین قربت در پای موسی او کرد ، عمامهٔ رفعت برسر عیسی او نهاد .

این مهتر و این بهتر و این سید و این سرور که شمه ای از نعت او شنیدی چنین میفرماید : من جاوز اربعین سنة فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار . یعنی هر آنکس که در این سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا میخوانی سال او بچهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر . عظیم و عیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست . عمر عزیز خودرا بحبهٔ حرام فروخته ، وخرمن بر آتش معصیت سوخته ، و بی قیمت بقیامت آمده ؛ دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیده ای که در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته ، و طایفه ای بگرد او در آمده و حاضران مجلس با او خوش بر آمده هر کس بمراعات او کمر بسته ، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد ، همین طایفه بینی که دم دردمند ، و بتیغ و کارد گردنش بزنند ، از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید ؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ما چندان عزیز بود که خودرا میسوخت وروشنائی جهت ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهادو شعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه .

پس ای عزیزمن ، این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه ای که بگرد او در آمده اند عیال و اطفال وخدم و حشم او اند . هریکی بنوعی در مراعات او می پویند و سخن بر مراد او می گویند که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که در قبضهٔ ملك الموت گرفتار گردد ، و از تخت مراد بر تختهٔ نا مرادی افتد ، چون

بگور ستانش برند اطفال وعیال و بنده و آزاد بیکبار ازوی اعراض کنند از ایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدید، گویند خواجه را بنزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت، و دانگانه از حلال وحرام میاندوخت عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت، ومال ومنال ار جهت ما خزینه میساخت اکنون تند بادخزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی بر کند، ودست خواجه از گیرو دار کسب و کارفروماند، ما را با او چه نسبت و او را باما چه مصلحت؟

آورده اند که در باغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته، بلبل شب و روز گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده مور بجمع نفقات لیل و نهار مشغول گشته، و هزار دستان در چمن باغ بـآواز خوش غره شده بلبل باگـل رمزی میگفت و باد صبا در میان غمزی میکرد؛ چون این مور ضعیف نیاز گل و ناز بلبل مشاهده میکرد، بزبان حال میگفت ازین قیل وقال چه گشاید. کار دروقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد خارجای گل بگرفت، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن گرفت، رخسارهٔ برگ زرد شد، و نفس هوا سرد گشت، از کلهٔ ابر در می ریخت و از غربیل هوا کافور می بیخت، ناگاه بلبل در باغ آمد نه رنگ گل دیدونه بوی سنبل شنید. زبانش با هزار دستان لال بماند، نه گل که جمال او بیندونه سبزه که در کمال او نگرد، از بی برگی طاقت او طاق شدو از بی نوائی ازنوا بازماندفرومانده بایادش آمد که آخرنه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می کرد؟ امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه دهروزه پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست و سرمایهٔ کامکاری، من عمر عزیز بغفلت میگذاشتم، توزیر کی میکردی و ذخیره میاندوختی. چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب و روز درقال بودی و من در حال، تو لحظه‌ای بطراوت گل مشغول بودی و

دمی بنظارهٔ بهار مغرور، نمی دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد .

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید وبدانید که هرحیاتی را مماتی ازپی است ، وهروصالی را فراقی درعقب ، صاف حیات بی دُرد نیست و اطلس بقا بی برد فنانه ، اگر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای شماست ، و اگر رخت در کوی معصیت می کشید وان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست ، دربهار دنیا چون بلبل غافل مباشید ودر مزرعهٔ دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخره تاچون صرصر خزان موت در رسد ، چون مور بادانه‌های عمل صالح بسوراخ گور درآئید . کارتان فرموده اند بی کار مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعه پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند ، و کوس القارعه بجنباند از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید ، و از هیبت نفخهٔ صور دلها در خروش ، معذور باشی و پشت دست تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که درین ده روز مهلت زوادهٔ حاصل کنی و ذخیرهٔ بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملائکهٔ آسمان متحیرومتفکر باشند وانبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان .

گر بمحشر خطاب قهر کند　　انبیارا چه جای معذرتست ؟
پرده‌ازروی لطف گوبردار　　کاشقیا را امید مغفرتست

اگرامروز ازمزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرود آئی .

کسی گوی‌دولت‌زدنیابرد　　که باخود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوالله ای کسانیکه بوحدانیت حق جل وعلا اقرار کردید پرهیز کاری کنید ، ایمان را اثبات کرد و بتقوی فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد .

درخبر است از خواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی آدم صلی الله علیه و سلم که فرمود از خدای عز وجل شنیدم که من شهدلی بالوحدانیة و لك برسالة دخل الجنة علی

ماکان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی و تورا بپیغمبری ببهشت در آید باهر عملی که دارد. باچندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهراست که یا ایها الذین آمنوا اتقوالله دراین چه حکمت است هماناکه خداوند سبحانه و تعالی دعوت میکند بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان در آمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنستکه بمقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همین دو طرفست: ایمان وتقوی. بیائید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم ایمان، و آن اصلست تا بقیت زندگانی چنانکه میسرمیشود پرهیز کاری کنیم باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عزاسمه.

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیده‌ای پیرایهٔ تقوی کرامت کن اتقوالله و لتنظر نفس ماقدمت لغد. و بار دیگر فرمود اتقوالله. تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد. گفته اند تأکید است الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی از این بلیغ تر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بر دو نوعست: تقوی صالحان و تقوی عارفان:

تقوی صالحان از اندیشهٔ روزقیامت در مستقبل ولتنظر نفس ماقدمت لغد وتقوی عارفان از حیاء رب العالمین درحال که واتقوالله ان الله خبیر بماتعملون. وقتیکه صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس وطبیعت مایل آن کند اندیشه کنند ازروز قیامت وحساب که عرصهٔ عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت برسروقبای سلامت دربر بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، وآن گنه کاران پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجالت در پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند، ان شاءالله که توفیق بخشند.

مثل و قوفك عند الله فی ملاء — یوم التغابن و استیقظ لمزد جر

یاحامل الذنب هل ترضی لنفسك فی — قید الاساری و اخوان علی سرر؟

گدایان بینی اندر روز محشر　　بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت　　که گوئی آفتا بانند و ماهان
توخودچون ازخجالت سر بر آری　　که بر دو شت بود بار گناهان؟
اگر دانی که بد کردی و بد رفت　　بیا پیش از عقوبت عذر خواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست.

اما بیان تقوی عارفان آنکه اگر عیاذاً بالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عز و جل شرم آید که واقفست و مطلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی گفتندش زمانی پای دراز کن چون تنهائی. گفت تنها نیستم که خداوند جل وعلا حاضر است وشرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترك ادب باشد. پس ای زمرهٔ صالحان اتقوالله و لتنظر نفس ما قدمت لغد واتقوالله. پرهیزکاری کنید و ببینید که امروز ازبهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده، وای حلقهٔ عارفان ان الله خبیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضرست و بینا.

نقل است که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی الله و آله رفت و گفت یارسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة؟ عملی ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد وهو الذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلك، در آن حالت مذموم حقتعالی و تقدس مرا میدید؟ گفت، خاموش چرا نمیدید؟ یعلم خائنة الاعین ما تخفی الصدور. چشمی در ابرو ننگرد بخیانت وخاطری در سینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا. ان تك مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات وفی الارض یأت بها الله. حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت ازچهره ببارید. آورده‌اند که نفسی از سینهٔ پردرد برآورد وجان بحق تسلیم کرد.

صالح ازدشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد

وعارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعیدست و حق ملازم -
حبل الورید .

رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار　　هزار فتنه چه غم باشد ار بر انگیزند ؟
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد　　رواست گر همه عالم بجنگ برخیزند
تعالوا نطب عیشاً و نرتع عادة　　وان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا　　دع الناس یرضوا تارة و یعیب

یاایها الذین آمنوا اتقوا الله ۰ ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید و نشان دوستی فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدای عز وجل کنی پرهیز کاری کن چنانکه فرموده است ، نکند دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　این ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند ، لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه . خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهیست هر که خویشتن نشناس است شناسای حضرت عزت چون گردد ؟ نتیجهٔ نا فرمانی بین که چه مذموم است ، پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت و طاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت درون مؤمنان روشن میگردد ، پس بوسیلت این روشنائی بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست میدهد .

خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم میفرماید من اخلص لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حقتعالی چشم های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند . این نتیجهٔ فرمان برداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی و بخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد و در آئینهٔ تاریك چیزی نتوان دید .

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار　　زنگار خورده چون بنماید جمال دوست ؟

ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم. همچون کسانی مباشید که سر بگفتار

نصیحت کنان فرو نیاوردند وقول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد ؟ فانسیهم انفسهم . والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم فادریکم فاصبحتم من الخاسرین ، ازحکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب وترکیب وجود خود فراموش کردند ، و در ظلمات حیرت بماندند ، و راه بسر این آیت نبردند : که انا خلقنا کم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة وغیر مخلقة ، و از دولت این معرفت محروم ماندند که ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحمائم انشأناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین این علم خویشتن شناسیست و آنکس راکه درین علم نظر نیست در بیان وجود ، حکم فانسیهم انفسهم درشأن او واقع است وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض - فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئی النشأة الاخرة ، بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تاچگونه آغاز آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند ؟ کمینه دانهٔ که بقدرت او در زمین پرورش مییابد چگونه بیخ و شاخ ؛ رگ باز میکند ؟ تخم خرمائی خرما بنی میگردد ، این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برائی از آن فاضلتر که بپای عالمرا بپیمائی . اگر چه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الافاق ولی جای دیگر میفرماید و فی انفسکم افلا تبصرون .

عمر ها درپی مقصود بجان گرد یدیم | دوست درخانه وما گرد جهان گردیدیم
خودسراپردهٔ قدرش زمکان بیرون بود | آنکه مادر طلبش کون و مکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تاخورشید | روی بنمود ، چو خفاش نهان گردیدیم

بااول سخن آئیم تامقصود فوت نشود ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم کافر از ترك عبادت غم نخورد وازمعصیت باك ندارد ، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد

فرع بچه کار آید ؟ الله الله تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا بصفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که ازاو قبیح تر و نا خوب تر آید .

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم اولئك هم الفاسقون بیرون شدند یعنی بیگانانند ، رقم بیگانگی برایشان کشند اثبات آشنائی ترا ' فبضدها تبین الاشیاء - مراد از این سخن آن است که کافران از دائرهٔ انتباه بیرونند طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را ، تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود بجای آر ، که با چنین منقبت و حرمت که ترا دادند بدیگری نمانی ، لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة ، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند ، اسفل السافلین چه ماند با علی علیین ؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم ؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوماً من العذاب ، بدولت آنان چه ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار ؟

اللهم اجعلنا من عبادك الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهدیین وانزلنا خظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء والمرسلین ، الذین قال الله لهم لا خوف علیهم ولا هم یحزنون . واختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه و سلم خاتم النبیین و رسول رب العالمین .

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من اصبح و هومه هم واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا و الاخرة و من تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای وادهلك .

مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود ، و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود ، و عشق حقتعالی بود که در جان او باشد ، حق جل و علا بحکم کرم و فضل ، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند . و هر که را سودائی دیگر در دل بود ، یا اندوهی دیگر در سینهٔ او جای گرفته باشد ، لشکر قهر را بفرستد تا

بر نهاد او شبیخون کند ، و بتیغ سطوات عزت خودسر سرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چون است .

بر درگه عزتت همه خلق زبون   کسرا نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نا اهلی را در درون خود عشقی اندوخته‌ای این پراکندگی تاکی ؟ ای مردی که دل خودرا بهزار بازار عشق دیگران بفروخته‌ای این آشفتگی تا چند ؟

دل ببازار من آورده و بفروخته‌ای   دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تاکی ؟ ای یاری که هرگز بارخود رایاد نیاری این فراموشی تاکی ؟ ای که باهر کس بازاری بر ساخته‌ای این رسوائی تاکی ؟ ای کسیکه ترا باهمه کسان رای بود این ناهمواری تاکی ؟ ای شخصی که ترا نزد همه خسان جای بود این خواری تاکی ؟ هر که فراموشی شغل ما پیشهٔ خود سازد وجان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد ، ما نیز از راه عدل وداد خود ندا در عالم ملك وملکوت دردهیم که نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون ، و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئك حزب الشیطان .

این صفت بیگانگان و سمت راندگان است ، بیاتا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم ای مردیکه بامداد سراز بالش برداری و شربت عشق مانوشی نوشت باد . ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد ای یاری که تنت در درد ما میسوزد و جانت از محبت ما میافروزد ، این سوختن بر مزیدت باد .

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا وشوق عقبی باهم راست آید الدنیا والاخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری ، یادنیارا توانی بودن یاعقبی رایا هوارا توانی یاخدارا اما آنکه هم دنیا خواهی وهم آخرت را آن بکاری نیاید ، چه دوستی اوسلطانیست که باکسی نسازد ، اندرره عشق یاتو گنجی یامن . ازعشق او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش دنیارا بسوز پس عقبی را ، چون دنیا وعقبی سوختی خودرا بسوز که درراه او همچنانکه دنیا وعقبی زحمت اند ، نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت

وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود . عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد بر طور بر آمد و بقدم صدق بایستاد و گفت: ارنی . خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافه بخود میکنی ؟ ارنی . این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یا تو خودرا توانی بود یا مارا ، لن ترانی . سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خودرا جای داده ، پس از آن ما خود تجلی کنیم یا موسی خودرا بگذار و هم بما مارا ببین که هر که مارا بیند هم بما بیند . از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربك ؟ قال عرفت ربی بربی ، اورا بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز بسر ادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی . اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله .

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یکشب در خلوتخانهٔ مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت ، و آتش عشق در نهاد خود برافروخت و زبان راز در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یارب متی اصل الیك ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم کی مرا شربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمد که بایزید هنوز توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی دع نفسك و تعال خودرا بر در بگذار و در آی .

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی ، موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی ، تا گویند توئی تو همراه تست . چون دور دولت بتو رسد که سید کائناتی و سرور موجودات گوئی : اما انا فلا اقول انا . اما من هرگز نگویم که من ، با وجود محبوب ما راجز عدم نزیبد ، چون هستی اورا باشد مارا جز نیستی نشاید . یا محمد اکنون که با هستی ما کم زنی میکنی کبریای ما را جز نیستی رخت فرو ننهد . الم ترالی ربك — کیف مد الظل ، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزه ها میکند ؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند ، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود ، اما عاشق از همه

تصرفی معزول باشدو اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم چون بشرط ادب درراه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که اورا ازاین صفت میباید که حلیت و پیرایهٔ او بود، مازاغ البصر وماطغی ؛ چون مازاغ البصر صفت او بود گفتند. الم ترالی ربك . بازچون موسی برلم یزل ولا یزال حکمی کرد که اورا استحقاق نبود داغ حرمان برجبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و براحداق اشواق او زدند تادیدهٔ او مؤدب گردد .

جوانمردا ، معشوق همه عزت و کبریاوعظمت بود،عاشق همه انقیاد وتواضع و مذلت . عاشق همه این گوید : ارنی انظر الیك ، معشوق همه این ندا کند در ملك و ملکوت که لن ترانی . و افتادگان بادیهٔ محبت این فریاد کنند که ، یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین .

مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تااو نخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجنباند . بی حکم او زمرد غنچهٔ بیجاده نشود ، بی صنع او لاله پرژاله نگردد ، نام ملکیست که بدست عملهٔ صبا قامت سرو پیراسته است وزیر سر زلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است . نام ذوالجلالیست که طیران ملکی ودوران فلکی بی خواست او نیست ، جنبش ریشه وگردش پشه بی حکم او نیست ، هردیده‌ای که نه در جمال آن نام نگرد بر دوخته باد ، و هردل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد ، هر قدمیکه نه در راه موافقت حق پوید بتیغ قطعیت پی کرده باد .

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الامع اسمك، وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الابقربتك . خداوندا همه دنیارا بکلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گوئی ساختم و آن گوی راهر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا بنام تو ، و همه عقبی را بتمامها

میدانی کردم ودل خود را در آن میدان گوئی نمودم و بهر طرف که زدم با هیچ چیز قرار وآرام نگرفت الا با دیدار تو . پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس واز همه عقبی مرا جمال تو بس . جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان : اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو وزینة .

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ؟ ای بندگان من بدانید ، بار خدایا چه بدانیم ؟ انماالحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة ، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست ، و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد ، وفخر کردن بیکدیگر ببسیاری مال وفرزندان واین کار بیگانگانست . بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست ؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته . بارانیست که برزمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند وخرم باشد و خلق را بشگفتی میآرد ، ثم یهیج فتراه مصفرا ، پس باندك روز گار خشك کرده شود و زرد شود . ثم یکون حطاما ، پس خاك گردد وازآن سبزی وطراوت هیچ نماند،وفی الآخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان . درآخرت حال دواست و منزل دو : دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را . وما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور ، و زندگانی دنیا نیست الاچیزی که بدان انتفاع گیرند ومغروروفریفته گردند.

جان من ، باسرآیت آی . اعلموا انماالحیوة الدنیا لعب ولهوو زینة . پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند و بی قدری او بخلق مینماید ، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا ببهشت ومغفرت مستحق گردد . جوانمردا دل دردنیامبند که دنیارا بقانیست ، و دل درخلق مبند که خلق را وفا نیست ، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست . هل تحس منهم من احدا و تسمع لهم رکزا . جوانمردا ، دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و باکسی وفا نکرد با توهم نکند . کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است سه هزارسال عمر وی بود . چون عمرش بآخر رسید و ملك الموت بیامد اورا دید درمیان نیستان نشسته وزنبیل می بافت . ملك الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی ؟ گفت ای

عزرائیل ابله کسی که اورا چون توئی در پی بود و اورا پروای خانه ساختن بود.

انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل
او کحلم قدرآها نائم فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود اورا پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت من الاخر، این دنیارا همچون خانه ای یافتم دو در ، ازدری درآمدم و بدیگری بیرون شدم.

روزی ابرهیم ادهم نورالله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی در آمد بادلقی وانبانی و عصائی ، خواست که درسرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی ؟ گفت درین خان میروم . گفتند این سرای پادشاه بلخ است. گفت این کاروان سر است ابرهیم بفرمود تااورا بیارند . گفت ای درویش این سرای منست نه خانست . گفت ای ابراهیم این سرای اول ازآن که بود ؟ گفت از آن جدم . گفت چو او در گذشت ؟ گفت از آن پدرم . گفت چو او در گذشت کرا شد ؟ گفت مرا . گفت تو بمیری کرا شود ؟ گفت پسرم را . گفت ای ابراهیم جائی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرائی .

جوان مردا ، عبدالله عمر روایت می کند که روزی باپدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می کردم مصطفی صلی الله علیه وسلم برما بگذشت و گفت یاعبدالله پدرخویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری وعمارت سرای می کنی .

عزیزمن عشق دنیادامی است استوار ، ونعمت دنیاجیفه‌ای است روشن وشیرین ، وابلیس صیادی است استاد ، عاشق دنیامرغی است کوروغافل اگراین مرغ غافل مخلب ومنقار ازاین دام وسوسه نگه دارد ، و دل ازاین دانهٔ وحشت عشق برهاند ، وگردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند ازبطنان عرش ندا آید : واما الذین سعدوافقی الجنة خالدین فیها ، واگر عیاذاً بالله خاراین متاع غرور دردامن رداء او آویزد و حلاوت این جیفهٔ شیطان و دستمال فرعون وهامان بحلق او رسد و قدمش درکوی معاملات توحید بلغزد نباید که ازآن قوم باشد که واماالذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر .

جوان مردا،عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملات نداری . درخت توحیدداری

ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری ، خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید ، و درخت بی میوه بریدن را شاید ، وخاتم بی نگین گداختن راشاید و بندهٔ بی معنی سوختن را شاید. هان تا عقبهٔ مرك را باز پس نگذاری سر بگریبان امن وسکون بر نیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود ، بس کاروان باشد که درمنزل زده شود ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که بحبهٔ قلب بفروشی ؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی واگذاری ؟ چه معرفتی بود که بدرد سری سنگ بر آسمان اندازی ؟ چه توکلی بود که بلقمه ای اورا باور نداری ؟ چه دینی بود که بثنای ظالمی یابد رمی حرام برباد دهی .

ای مردیکه بهر ذره ازذرات وجودخود قبله ای ساخته ای، بت پرستان را عیب مکن و زنار داران را نکوهش مکن . اگر ایشان عبدالصنم اند تو عبدالدنیار و الدرمی. عزیزا کار ازدو بیرون نیست یاخلعت وصال دوخته اند یا کسوت فراق، یاداغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی برسر تو نهاده اند . اگر ازغیب نصیب تو صدرهٔ وصال آمد از شکر میاسا . جوان مردا چکنی سرائی را که اولش سستی ، میانش پستی و آخرش نیستی است ؟ سرائیکه یك حد بفنا دارد ودوم بزوال وسوم بوبال . چنانکه استماع دارم که وقتی سید صلی الله علیه و سلم بعیادت زهرا شد اورا دید بر بوریائی خفته و ازلیف وپوست گوسفندی بالین کرده وبقدر یك ارش شال درشت از پشم شتر بجای مقنعه برسر افکنده . زهرا بعضی از شدت فاقه برسید علیه السلام عرضه کرد ، سیدعالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ، بر آن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم وجفت حیدرم ، ومادرشبیر و شبرم ، بعزت آن خدای که امر ونهی و قبض و بسط ازوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم بر گیری تا از عهدهٔ این شال درشت بیرون نیائی .

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمربن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت ، اورا دیدم بر خاك نشسته نه بالش ونه نهالی ونه مسند ونه قالی . مرقعه بدست وتعهد میکرد . سه بارسلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت . کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدانکه اجل من نزدیك آمد ،

و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید، و مرکب رحیل بدرخانه آوردند، و میوهٔ قوت و راحت ازدرخت عمرفروریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت ازمن بشنو و بقلم نیاز برتختهٔ جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف وعزت در آنست.

درنماز تقصیر مکن که بی نماز را دردو جهان قیمت نیست، و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جزعقوبت نیست، وخدارا بوعدهٔ آن استوار بدار که همت برزق ایمان ببرد.

جوانمردا اگرمؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست، واز معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست، ودل وجان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگرعاشقی دل نشانهٔ بلاکن واگرعارفی جان سپر محنت قضاکن، اگر بندهٔ ای بهرچه او کند رضاکن و درهمه مهمات اعتماد برخدا کن، تاج احتیاج برسر نه، شهدشهادت درزبان گیر، شکر شکر دردهان نه، کمر کرامت برمیان بند، پیراهن درد در پوش، شرر شوق در سینه برافروز، رونق وطراوت عمر بآب بیدولتی غرق کن در حضرتش همیشه زیروزبر باش، پیراهن بی سعادتی ازسر بر کن، صدرهٔ جفا چاك ساز، خبث وحسد وبغض بدریای نصیحت فرو گذار، هرچه داری بیکبار بذل کن تامجرد شوی، هرچه در سینهٔ تو ازریا و عجب است بجاروب فقر فرو روب، خواجگی و رعونت وکرته وعمامه وطیلسان ونقش کاشانه را جمله آتش درزن، چون بدین صفت شدی ماکه خداوندیم بسرمهٔ سعادت دیدهٔ ترا بارادت مکتحل گردانیم وبصر بصیرت بر گشائیم. قوله تعالی فكشفنا عنك غطاءك فبصرك اليوم حديد.

مجلس پنجم

ملکا ماراازهمه معاصی نگاه دارو توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یاآله العالمین غفرانك ربنا والیك المصیر.

ای عزیز خلق عالم دو گروه اند: گروهی بیادحق مشغول اند، وگروهی بیادخود. آنکه بحق مشغول است ازخلق بیگانه است و آنکه بیاد خود مشغول است بحق نپردازد هرچه دون وی است همه حجاب است، اگرنفس تواست واگراسباب وعیال تو

است تاازهمه دست نشوئی گرددرگاه حق نپوئی .

یکی پیش سلطان عارفان با یزید بسطامی رفت وگفت یاشیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم واندبار حج پیاده بگذاردم وچند دشمنان دین را در غزا سراز تن برداشتم ، وچند مجاهده هاکشیدم ، و چند خون جگر ها خوردم ، هیچ مقصودی حاصل نمی شود ، هرچند بیشتر می جویم کمتر می یابم ، هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم ؟ شیخ گفت جوان مردا اینجاد وقدمگاه است : اول قدم خلق است ودوم قدم حق . قدمی برگیر از خان که بحق رسیدی ، مادام که تو دربند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید وچه گویم که خلق را از من خوش آیداز تو حدیث حق نیاید .

جوان مردا هر بازارگانیکه باخلق کنی زیان کنی بازارگانی باحق کن تا همه سود کنی . حق تعالی می فرماید بندهٔ بیچاره بقطره یی و خطره یی باتو بازرگانی کنم . قطره یی ازسریر وخطره یی ازضمیر بیارو گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار ، آن قطره که ازسرت آید آن را اشك گویند ، و خطره یی که ازدلت آید آن را رشك خوانند اشکی بچشم آر که چراحق نشناختم ورشکی بدل کار که چرا نافرمانی کردم . ازاشك سرورشك سردلت بتوبت آید ، توبت بنیت آید ، نیت بعزیمت آید ، عزیمت بحضرت آیدواز حضرت نداء رحمت آید . دل گوید توبت کردم ، سر گوید حسرت خوردم ، ملك گوید رحمت کردم .

جوان مردا آتش دواست : آتش معیشت و آتش معصیت . آتش معیشت را آب آسمان کشد و آتش معصیت را آب دیدگان کشد . ونیز آتش معصیت را بدو چیز توان کشت بخاك و آب ، بخاك پیشانی وبآب پشیمانی ، خاك پیشانی درسجود و آب پشیمانی گریه ازترس خداوند ودود .

جوان مردا هردیده که نه ازخوف حق گریان است آن دیده برو تاوانست ، و هردل که نه وصل حق را جویان است آن دل ویران است . آن پیر گفتا دریغا که خلقان درمیگذرند وخوشترین چیزی ناچشیده اند گفتند آن چیز کدامست ؟ گفت یك ذره اخلاص که اومیفرماید : فاعبدوالله مخلصین له الدین . بندهٔ درویش اگر یك ذره

اخلاص چشیده بودی پروای کونین وعالمین واعراض واعتراض نداشتی.

جوانمردا رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود.

بشرحافی راپرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هو الافلاس اخلاص افلاس و بیچارگی وعجزو درماندگی است.

عزیزمن اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری، اگرجمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری سید علیه السلام میفرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان، هیچ آوازی نیست عزیزتر بدرگاه خدای تعالی از آواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالدو گوید خداوندا بد کردم وظلم برخود کردم. از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خودنکردی، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کار خود باما گذارید که خدائیم، مائیم که بی‌جون وچرائیم، در پادشاهی بی‌همتائیم، دروعده باوفائیم، اجابت کنندهٔ هر دعائیم، شنوندهٔ هر ثنائیم، هر ثنائی را سزائیم. صد هزار خانمان در جستجوی ما برانداختند صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگداختند، صد هزار جانهای مقدس در بادیهٔ شوق ما واله بماندند، و صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنك مجاهدت بکوفتند صدهزار طالبان حضرت جلال، در بوتهای ریاضت بسوختند. عرش از کرسی میپرسد: هل عندك من خبر؟ کرسی از عرش سوال میکند: هل عندك من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفائی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی بسوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را دوائی دارد. هرروز که آفتاب فروشود فرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کس تافتی که ازوی خبری داشت، آفتاب گوید یالیت اگر دانستمی که آنکس کیست خاك اقدام او را فلك خود ساختمی. آری جوانمردا ماللتراب و رب الارباب آب و خاك را باذات پاك چه کار؟ لم یکن را بالم یزل چه پیوند؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجبا کارا پارسایان دردعا گویند یارب زما بمبر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یاکی بریدم تا بپیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم

فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال ، نه قرب و نه بعد، نه ایمنی و نه نا امیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی ، نه روی رسیدن نه راه باز گشتن ، نه اندیشهٔ صبر کردن نه فکر فریاد کردن ، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد . بدست علما جز گفت و گوئی نه ، در میان فقها جز جست و جوئی نه ، اگر بکعبه روی جز سنگی نه ، و اگر بمسجد آئی جز دیواری نه ، اگر در زمین نگری جز مصیبتی نه . اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه ، در دماغها جز صفرائی نه ، در سرها جز سودائی نه ، از روشنائی روز جز آتشی نه ، واز ظلمت شب جز وحشتی نه، از توحید موحدان جز آرایشی نه ، واز الحاد ملحدان جز آلایشی نه ، از موسی کلیم سودی نه ، و از فرعون رجیم زیانی نه ، اگر بیائی بیا که دربانی نه ، وگر بروی برو که پاسبانی نه .

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سر پوشیده بودمی . گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او میکنی و ما را از حال او خبر ندهی . گفت روزی وقتم خوش شد قدم در بیابان نهادم و در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم . قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره های آن در آویخته ، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست و او را دختریست دیوانه شده و این سر آن حکیمانست که از تجربهٔ او عاجز آمد اند و در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم . چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك، چون بنشستم ملك بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد ، پس گفت ای جوان مرد ترا اینجا چه حاجت ؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم . مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن . گفتم نگاه کردم و پس در آمدم . گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند تو نیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود ، پس بفرمود تا مرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم . گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند و از هیچکس خود را نپوشانیدی چونست که از وی میپوشی؟ گفت آنها مرد نبودند

مرد اینست که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسر خواص. گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آنکه ترا بما راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی زنگ باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان تسلی یابد. این آیت بر زبانم گذشت: الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله. چون این آیت بشنید آهی کرد و بیهوش شد. چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم. گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست گفتم در آنجا کعبه ایست معظم. گفت ای ساده دل اگر کعبه را بینی بشناسی. گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن. چون نگریستم کعبه را دیدم که بر بالای سر او طواف میکرد. مرا گفت ای سلیم القلب اینقدر ندانی که هر که بپای بکعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل رود کعبه او را طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه الله. جوانمردا ازتو ناخدا یك قدم راهست دانی چکنی بگویم یانه؟ خود را فراموش کن و بالطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا. عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که در درون تو گوهری تعبیه است که عبارت ازاینست و نفخت فیه من روحی. مثال این آنست که مرغی را تیری زدند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال باتیر گفت توچون بمن رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کردند که ما را بتو رسانیدند هم توئی که مارا بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی. عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی. اوست که ترا بخود شناسا کرده است و کلید خانه معرفت بتو داده است. سیدعالم ملکوت صلی الله علیه و آله میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هر گه که تو خود را شناختی حق راشناختی توئی ترا کلیدست که بدان اورا بشناسی و این شناختن مختلف است اگر خودرا بعجز شناختی اورا بقدرت شناختی، واگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی. این یکنوع است که هر کس رادر آن راه بود نوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانی بود که آن جان همه جا موجود است و همه جا آفریدگار عالم موجود بود چنانکه اماجان درتحت طلب نیاید

اگر گوئی در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه ، خدای عالم همه جا موجود بود لیکن در تحت طلب نیاید وما قدروا اللّٰه حق قدره .

جوان‌مردا مخلصان و متقیان منزلها میروند و میگذارند اما عارفان بهیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هر چند پیشتر روند بجای خودند ، آن اشتر بازرگان شب وروز منزل‌میبرد وراه میکند ، اما گاوعصار روزوشب دررفتار است و چشمهابسته گرددایره میگردد باخود می‌اندیشد که آیا چندمنزل بریده باشم ؟ شام چون چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند هم در آن مکان که بوده باشد اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را کـه چونی بروی روانه ، و اگـر گوئی بهستی خـود اورا شناختم گویند نیست هست‌را چون شناسد ، العجزعن‌درك الادراك ادراك . پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب‌را کی تواند دید ؟ ای صدهزارجان‌مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید در میدان مردان میا که آنجا خون روانست .

جنید را رحمة‌اللّٰه علیه بعد از وفـات بخواب دیدند گفتند ما فعل اللّٰه‌بك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات و مانفعنا‌الارکعتان فی جوف اللیل . گفت این‌همه عبادتها بباد بردادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریك بگزاردم . جوان‌مردا جهد کن که چون سیاست ملك‌الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داشته‌باشی ، تادر چنان وقت که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر مرگ بر سینه ات راست کند ، آنکه بوی دوستی آید ووفاق ، ونداء این بشارت شنوی لاتخافوا ولاتحزنوا و اگـر عیاذاً‌باللّٰه بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لابشری یومئذللمجرمین ویقولون حجراً محجورا ، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است‌و نام او درديوان دشمنان نوشته اند و او را خبر نه ، و بسا کسا که جامهٔ دشمنان پوشیده و نامش در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را آگاهی نه .

آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود بر صیصا نـام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و از دنیا برگشته و تخم معرفت در دل کشته، اگر نظر در آسمان

کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگاه کردی تا پشت گاو و ماهی مشاهده کردی چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف او قاصر بود و چندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از وصف آن فاتر بود. هرسال چند هزار بیمار و معلول ومبتلا ومعیوب بصحرای صومعهٔ او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده، وبعضی ازمادر نابینا آمده، وگروهی بعلت دق و یرقان واستسقا مبتلا گشته، جملگی بیامدندی و در حوالی صومعهٔ وی بنشستندی. چون قرص آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در جهان نصب کردی برصیصا بر بام صومعه برآمدی و یکنفس بر آن معلولان دمیدی بیکبار از آن علتها خلاص شدندی. عجبا کارا! بظاهر چندین درخزاین لطف بر او گشاده و بباطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده. در ظاهر بدیدار خلق چون نگار و در باطن بتیغ هجر افکار، فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده. و آن بیچاره پنداشت که خود کسی است و از جائی میآید وحضرت دوست را می شاید، ندانست که از لوح و قلم ندا میآید که مارا دوستی تو نمی باید. در این مدت ابلیس سلسلهٔ وسواس در صومعهٔ او بزیر خاك پنهان کرده بود تا مگر یك نفس خار مذلت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر بود ودرخت طاعت او بانواع خیرات آراسته‌تر تا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجهٔ آن عاجز آمدند. ودختر سه برادر داشت که هر یك پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یکشب بخواب دیدند که علت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند دیگر روز خوابها را بایکدیگر بگفتند موافق آمد مازاد علی هذا. هرسه برخاستند وخواهر صاحب جمال را برگرفتند و بصومعهٔ برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند برصیصا گفت دعای را وقتی هست که در آن وقت بتوقیع اجابت رسد چون وقت آید دعا دریغ ندارم. برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین سالهٔ عابد را بموج دریای شهوت فرو دهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت دیدهٔ عابد بر جمال او افتاد. ابلیس آتش وسوسه دردماغ عابد نهاد وخاطر

او را فرو گذاشت تا هوارا متابعت کرد و وسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد. پس ابلیس بصورت پیری ازدر درآمدو کیفیت حال ازاو پرسید برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطائی زفت خطا بر بنی آدم جایزست که خداوند کریم است ودر توبه گشاده لیکن تدبیر این کار آسانست که بر برادران وی پوشیده داری تاندانند. برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندائیم وروز روشن را برمرد بیناچگونه بپوشانیم؟ ابلیس گفت آسانست اورا بکش و در زمین پنهان کن چون برادران بیایند جواب تو آنست که من در نماز بودم ازصومعه بیرون شد. پس برصیصاد ختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاك پنهان کرد، بعد از زمانی برادران در آمدند باخیل و حشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده است و خواهر شفا یافته. چون خواهر را ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان برقول زاهداعتماد کردند وبیرون رفتند بطلب خواهر. پس ابلیس بصورت عجوزی عصائی دردست وعصابه‌ای برپیشانی بسته برسر راه ایشان آمد چون ایشان اورا بدیدند ازاو سوال کردند که مستوره‌ای دیدی بدین صفت؟ گفت مگر دختر پادشاه میطلبید؟ گفتند بلی گفت زاهد با او زنا کرد و اورا بکشت و در زیر خاك پنهان کرد و ایشان را برسر خاك آورد باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون آغشته چاك کردند و زنجیر برگردن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند. فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه‌ای حادث شده است. پس داری بزدند و برصیصارا بردار کردند. خلقان که آب و ضوی اورا بتبرك بجای گلاب بکار بردندی وخاك قدمش را بجای سرمه درچشم کشیدندی هریك می آمدند باد امنی سنگ واورا سنگسار میکردند. ناگاه ابلیس بصورت پیر نورانی پیش او آمد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آنکه اورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تواین بود که برسر دارت فرستاد. یکبار مراسجده کن تا ترا خلاص کنم. برصیصا باشارت سر سجود او کرد ازهفت آسمان ندا آمد که جانش را بدوزخ فرستید و قالبش پیش سگ اندازید ومغزش بمرغان هوا قسمت کنید. پس این ندا دردادند فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها. جوانمردا این

سریست که از بندگان پوشیده است و کسی را این خبر نه . داود پیغمبر علیه‌السلام گفت الهی سرخود برمن آشکارا کن که عظیم ترسانم و حیران ، تاروز این میگفت ومیگریست ندا آمد که یاداود واگر چندان بگریی که سنگ خاره‌را پاره کنی این سر با تو نخواهیم گفت یاداود از من در دنیادانستن سر من مخواه تادر مرگ بر تو پیدا کنم . داود گفت یارب این سر بدمرگ چون پیداکنی . ندا آمد که همه سر من با بنده دو حرفست و آن دو لاست یاگویم لایخافوا یاگویم لابشری . یا ازیمین بانك بر آید که دل خوش دار ویا ازیسار آواز آید که دل بردار . هیچکس را دردم مرك ازبیم این دو «لا» رنگ درروی رنگ نماند چون جان بسینه رسدو روی زردودل پر درد گردد و براست وچپ نگریستن گیرد تا آواز ازکدام جانب بر آید ؟ سعادت وشقاوت در آن نفس بازپسین پدیدار آیدوبسابود که نیکبخت بدبخت و بدبخت نیکبخت گردد یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده ام الکتاب . روزنامه نزدیك منست من نویسم ومن پاك کنم نه کس آگاه کنم ونه باکس مشورت کنم .

پایان مجالس پنجگانه

رسالهٔ سوم

در سؤال صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا والدین صاحب دیوان الماضی علیه الرحمة الواسعة کاغذی بخدمت شیخ عارفان سالك قدوة المحققین و مفخر السالکین مصلح الدین السعدی رحمة الله علیه نوشته و ازخدمت او پنج سؤال کرد: سؤال اول آن بود که دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم اینکه مرادشمنی هست بهیچگونه بامن دوست نمیگردد. سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یاغیر حاجی. سؤال چهارم آنکه علوی فاضلتر یاعامی. پنجم آنکه بدست آورندهٔ خط دستاری از برای آن پدر میرسد و پانصد دیناری زر آن را قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود.

آن شخص که کاغذ وزر میآورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه بخروار زر بخدمت شیخ می‌دادواوقبول نمیکرد واز بهر علفه مرغان می‌ستد، من خود رادر معرض مرغان درآورم وصدوپنجاه دینار از آن بر گرفت ودر اصفهان دردکان تاجری بنهاد و بشیراز آمده کاغذ بخدمت شیخ آورد. شیخ چون بر مضمون وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده. امابااو نگفت و فرمود فردابیا تاجواب بنویسم. روزدیگر بخدمت شیخ رفت وشیخ کاغذی سربسته بوی داد او بر خاست وروان شد. چون کاغذ بخدمت خواجه برد در آن نوشته بود شرایف اوقات فرزندعزیز دام بقائه بوظایف طاعات آراسته باد.

ایکه پرسیدیم از حال بنی آدم و دیو — من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند — آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

دیگر درجواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پند است — دومین نوبه خانه و بند است

سیمین توبه و پشیمانی چهارمین شرط وعهد و سوگنداست
پنجمین گردنش بزن که خبیث بقضای بد آرزومند است

درجواب سؤال حاجی نوشته بود که یا للعجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود ، یعنی به از آن میشود که بود و پیادهٔ حاج بادیه می پیماید و بتراز آن میشود که بود .

از من بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تونیستی شتراست ازبرای آنك بیچاره خار میخورد و بارمیبرد

و در جواب سؤال علوی وعامی فرمود :

بعمرخویش ندیدم من اینچنین علوی که خمر میخورد و کعبتین میبازد
بروزحشر همی ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان بما نپردازد

و بجواب دستار وزر نوشته بود :

خواجه تشریفم فرستادی ومال مالت افزون بادوخصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزررا کجا بردی؟ گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زروی را میداد واوقبول نمیکرد واین زر ازبرای علفهٔ مرغان بود من نیزخودرا درمقابلهٔ مرغی درآوردم وصدوپنجاه دینار از آن بر گرفتم . خواجه علاءالدین برادر خواجهٔ ممالك صاحبدیوان فی الشرق والغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت بر خیز و روبطرف شیرازنه واین کاغذ بخواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار بر گیرد و در بدره نهاده خدمت شیخ بردو عذر خواهد که بعد از این بخدمتش استظهار ها خواهد بود . آن غلام روانه شد چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود آن کاغذرا بخدمت شیخ برد و بسپرد . شیخ چون بر مضمون مکتوب وقوف یافت درحال این ابیات بنوشت وبفرستاد .

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایهٔ حرمت فزود سعدی را بسی نماند که سربرفلك بر افرازد

مثال داده که صدرختن جلال الدین   قبول حضرت او را تعهدی سازد
ولیك بر سراوخیل مرگ تاخته بود   چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا   که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز   که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز بخدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه‌صاحب دیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم در صره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زربستان و در شیراز از برای آینده‌ورونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگند ها که داده بود بخواند و بشنید زر قبول کرده در وجه آن رباط که درزیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد.

رسالهٔ چهارم

سؤال سعدالدین در عقل وعشق

سالك راه خدا پاد شه‌ملك سخن ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدیو عالم ز فروغ تو منیر واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعرد گرانراچه‌محل ؟ سحر بی وقع نماید بر اعجاز کلیم
بنده راار توسؤالیست بتوجیه‌و سؤال نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق‌عقل نماید یا عشق ؟ این دربسته توبگشای که‌با بیست‌عظیم
گرچه‌این‌هردو بیکشخص نیایند فرود در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
عقل رافوق تراز عشق توان گفت‌بگو چون‌ترا‌روزوشب‌این‌هردوحریفندوندیم
پایه و منصب هر یك بکرم باز نمای تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سیلم
باد آسوده وفارغ زبد و نیك جهان خاطر آینه کردار توچون نفس‌حکیم

الجواب

قال رسول الله صلی‌الله علیه وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل فاقبل ثم‌قال له‌ادبر فادبر قال‌و عزتی وجلالی ماخلقت خلقا اکرم علی‌منك بك اخذ و بك اعطی وبك اثیب وبك اعاقب . پس‌قیاس مولانا سعدالدین ادام الله عافیته واحسن عاقبته عین‌صوابست که‌عقل رامقدم داشت‌ووسیلت‌قربت حق‌دانست ، وداعی‌مخلص رابعین رضانظر کرد ، و تشریف قبول ارزانی داشت ، و صاحب مقام‌شمرد . اما راه ازرسید گان پرسندواین‌ضعیف ازوامانده‌گان است‌وخداوندتعالی ذوالجلال والاکرام است ، اکرامش درحصر نمی‌آید که‌وان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها درجلالش عزاسمه چتوان گفت بتقدیر آنکه این‌بنده فاضل‌است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد ؟ اما بیمن همت درویشان وببرکت صحبت ایشان بقدروسع درخاطر این‌درویش میاید که‌عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ را هست ، و اول راه

ادب طریقت است و خاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه از چاه بدانند و نیك از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بد انست برین برود که‌شخص اگر چه‌چراغ دارد تانرود بمقصد نرسد .

نقلست ازمشایخ معتبر که‌روندگان طریقت در سلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد ، عقل‌و شرع این‌سخن را بگزاف قبول کردندی تا بقرائن معلوم شدکه علم آلت تحصیل مراد است نه‌مراد کلی . پس هر که بمجرد علم فرود آیدو آنچه بعلم حاصل میشود در نیاید همچنانست که‌ببیابان از کعبه بازمانده است .

بدانکه مراد ازعلم ظاهرمکارم اخلاق است وصفای باطن ، که مردم‌نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و بحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم ، پس‌واجب آمد مریدطریقت رابوسیلت علم‌ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تاصفاء سینه میسر گردد ، چون مدتی بر آید بامداد صفاء باخلوت و عزلت آشنائی‌گیرد واز صحبت خلق گریزان شود ، ودراثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن‌گیرد ازریاض قدس بطریق انس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند وزمام‌اختیار ازدست تصرفش‌بستاند . اول این‌مستی راحلاوت ذکر گویند واثناء آن راوجد خوانند وآخر آن راکه آخری ندارد عشق خوانند وحقیقت عشق بوی آشنائیست و امید وصال . ومرادرا این مشغله از کمال معرفت محجوب‌میگرداندکه نه‌راه‌معرفت بستست خیل‌خیال‌محبت‌بر ره نشستست‌صاحبدلان نگویم که‌موجود نیست طلسم بلای عشق‌بر سراست وکشته برسر گنج میاندازد .

کسی ره سوی‌گنج قارون نبرد   وگر برده باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزاً‌مخفیاً فاحببت ان‌اعرف چیست ؟ کنز عبارتیست ازنعمت بیقیاس پنهانی ، راه بسر آن نبرد جز پادشاه وتنی چند از خاصان او ، و سنت پادشاه آنستکه کسانیکه برکیفیت گنج وقوت دارندبتیغ بیدریغ خون‌ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند . همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات اوکس نداند وبـاشد که‌تنی چند ازخاصان او یعنی فقراء وابدال که با کس ننشینند و در نظرکس نیایند رب‌اشعث اغبر لو اقسم الله لابر همین که‌بسری

از سرائر بیچون وقوف یابند بشمشیر عقل خون ایشان را بریزد تاقصهٔ گنج در افواه نیفتد.

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش دردهند

تاسرمکنون حقیقت ذات بیچون نهفته بماند.

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که بگنجی فرورود و بتوان بود که سرش در سر آن رود. ازتومیپرسم که آلت معرفت چیست ؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و حواس چه سود آنگه که قاصدمقصود درمنزل اول بوی بهار وجد ازدست بدر میبرد وعقل وادراك وقیاس وحواس سرگردان میشود.

درروی تو گفتم سخنی چند بگویم / رو باز گشادی و دز نطق ببستی

حیرت ازآنجا خاست که مکاشفت بی‌وجد نمیشود، ووجد از ادراك مشغول میکند، سبب اینست وموجب همین‌است که پختگان دم خامی زده اند و رسیدگان اقرارناتمامی کرده و ملائکه ملاء اعلی بعجز از ادراك این معنی اعتراف نموده که ماعرفناك حق معرفتك، پایان بیابان معرفت که داند که‌روندهٔ این‌راه را درهر قدمی قدحی بدهند، و مستی تنگ شراب ضعیف احتمال در قدم اول بیك قدح مست و بیهوش میگرداند وطاقت شراب‌زلال محبت نمیآرند وبوجد ازحضور غایب‌میگردند ودرتیه حیرت میمانند وبیابان بپایان نمیرسانند.

درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکرصدیق رضی‌الله‌عنه نکو گفته است یامن عجز عن معرفته کمال معرفة‌الصدیقین، معلوم شدکه غایت‌معرفت هر کس مقام‌انقطاع اوست‌بوجدازترقی.

ای مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز / کان سوخته راجان شد وآواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند / کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین ازکه میپرسی که بر کنار میسوزند بیابان این ورطه ازچه میپرسی که هیچ آفریدهٔ این معنی‌را مفهوم نکرده.

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند

✿✿✿

این ره نه بپای هر گدائیست — در دست و زبان ما ثنائیست

نی من کیم و ثنا کدامست — لا احصی انبیا تمامست

✿✿✿

ای برتر ازخیال وقیاس و گمان و وهم — وز هرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

✿✿✿

آن نه‌روئیست که من وصف جمالش دانم — این حدیث ازدگری پرس که من حیرانم

رسالهٔ پنجم

نصیحة الملوك

الحمدلله الکافی حسب الخلایق وحده والحمدلله علی نعمه واستزید من کرمه و اشهد ان لااله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوی السموات بقدمه .

اما بعد ازثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه و سلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جز وی درین معنی تمناکرد بفهم نزدیك واز تکلف دور . جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقائه بوظائف طاعات خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهان‌را نصیحت رب العالمین بسنده‌است که در کتاب مجید میفرماید : واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل ، و دیگر فرمود : ان الله یأمر بالعدل و الاحسان . مجملی فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن . اما بقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق .

۱ - پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملك و دولت خویشند ، بحکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد . پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غله و دیگر متاع باقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و دیگر متاعها بیارند ، وملك و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست ، نعمت دنیا حاصل و بثواب عقبی واصل ، و اگر طریق ظلم رود بر خلاف این .

عادل برفت و نام نکو یادگار کرد ظالم برفت وقاعدهٔ زشت از او بماند

۲ - ازسیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بردر حق گدائی کنند و بروز برسر

خلق پادشائی .

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة‌الله علیه همینکه شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی و خرقهٔ درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سر بر زمین نهادی و گفتی یارب العزة ملک ملک تواست و بنده بندهٔ تو ، بزور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است ، تو بخشیده‌ای وهم توقوت ونصرت بخش که بخشاینده‌ای .

عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه چون از خواب بر خاستی بعد از فریضهٔ حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفتی و امن و استقامت خلق از خدای در خواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است . پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد بآب روی مردان درگاهت و بصدق‌معاملهٔ راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان بپرهیز ، مرا از شرخلق وخلق را ازشرمن نگاه دار ، روزی ده و روزی مکن که دلی ازمن بیازارد یادعای مظلومی در حق من باشد .

٣ ـ صاحب دولت و فرمان‌را واجب باشد در ملک وبقای‌خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملک از خلق بخلق نظر کردن تابپنج روز مهلت دنیا دل ننهد و بجاه ومال عاریتی مغرور نگردد .

یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای ، گفتا از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون مخیری .

٤ ـ علماء وائمه‌دین‌راعزت‌داردوحرمت ، وزبردست همکنان نشاندو باستصواب رای‌ایشان حکم‌راندتاسلطنت مطیع‌شریعت‌باشد نه شریعت مطیع‌سلطنت .

٥ ـ عمارت مسجد وخانقاه وجسر وآب انبار وچاهها برسرراه، ازمهمات امور مملکت داند .

٦ ـ قومیکه بطاعت‌حق‌مشغولندهمت‌بجانب ایشان‌مصروف‌سازدوتوفیق‌خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرملک و دولت پادشاهان‌را حمایت کند . حکما گفته اند مزید ملک و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست .

۷ - پادشه صاحب نظر باید تا در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداریٔ کند نه گوش بر قول متوقعان، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیاید.

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

۸ خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت بدرگاه.

۹ - آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰ - جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاکدامن، بزرگ زاده، نیکنام، نیك سرانجام، جهان دیده، کار آزموده، تا هرچه ازو در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ - وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او، وحیف سلطان بر رعیت روا ندارد.

۱۲ - پیران ضعیف و بیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد میفرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت برو نپاید.

۱۳ . پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کنند مر یتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه.

آورده‌اند که کیسهٔ زر وطفلی از کسی بازماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی وزر خواست وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگر میگیری از وی بستان تا بقیامت بدو باز دهی. حاکم ازاین سخن بهم بر آمد و بگریست و سر وچشم طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم؟ زر پیش وصی فرستاد و نان وجامه واسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود.

١٤ - فاسق وفاجررا تقويت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست ومستوجب عقوبت .

١٥ -دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل واسراف هردومذموم است واتبع بين ذلك سبيلا .

١٦ - نیك مردی بجای خودست نه‌چندانکه بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره . نه هر که خواهد که نامش بنیکمردی بر آید بر حيف نا انصافانش صبر باید کرد ، و این را خردمندان مروت نخوانند بلکه سست رائی .

١٧ - جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد ونعمت نگاه داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر وحاشیه سختی بینند .

١٨ - خشم وصلابت پادشاهان بکارست نه‌چندانکه ازخوی بدش نفرت گیرند ، بازی وظرافت رواباشد نه‌چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند .

١٩ - زهدوعبادت شایسته است نه‌چندانکه زندگانی برخودودیگران تلخ کند ، عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه و ظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود .

٢٠ - عزت‌واوقات نمازرانگاه‌دارد وبهیچ ازملاهی‌ومناهی‌در آن‌وقت مشغول نشود . ودرنظر علما وصلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند .

٢١ - اخبارملوك‌پیشین‌رابیشترمطالعه‌فرماید که‌ازچندفایده‌خالی نباشد : یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند . دوم آنکه درتقلب روزگارپیش ازعهد ایشان تأمل کند تابجاه وجمال‌وملك ومنصب فریفته ومغرور نشود .

٢٢ - مطرب و نردوشطرنج وبازیگروشاعروافسانه گوی‌مشعبد وامثال‌این ، همه وقتی راه بخود ندهد که دلرا سیاه کند مگردفع ملال را هرمدتی نوبتی .

آورده اندکه شبلی رحمة‌الله علیه بمجلس یکی ازپادشاهان در آمد ملك‌رادید باوزیر با شطرنج بازی مشغول . گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده اند بازی‌میکنید ؟

٢٣ - عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بودوبدل‌همه وقتی

باخدای تبارك وتعالی درمناجات ، تابر دست و زبان وقلم وقدم وی آن رود که صلاح ملك ودین ورضای رب العالمین در آن باشد .

٢٤ ـ تفویض کارهای بزرگ بمردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد .

٢٥ ـ مردم متهم ناپرهیز گارفرین ورفیق خودنگرداند که طبیعت ایشان دراو اثر کند واگر نکند ازشنعت خالی نماند ، وتأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید .

٢٦ ـ گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند وتابغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد .

٢٧ ـ قطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان در نگذارد .

٢٨ ـ دزدان دو گروه اند : چندی بتیر و کمان در صحراها ، چندی بکیل و ترازو دربازارها دفع همگان واجب داند.

٢٩ ـ انوشیروان عادل راکه بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش وخرم ، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی گناهان نیازردم .

٣٠ ـ هرچه درمصالح مملکت درخاطرش آید بعمل در نیاورد. نخست اندیشه کند پس مشورت ، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بروی . فاذا عزمت فتوکل علی الله .

٣١ ـ رای وتدبیر از پیر جهاندیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل .

٣٢ ـ داد ستمدیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته اند : سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان میزند .

٣٣ ـ کام و مراد پادشاه حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان ، اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام میستاند فکیف چون میتواند و نکند .

ذوالنون مصری پادشائی راگفت شنیده ام فلان عامل را که فرستاده ای بفلان ولایت ، بررعیت دراز دستی میکند وظلم روا میدارد . گفت روزی سزای او بدهم .

فت بلی روزی سزای او بدهی که مال ازرعیت تمام ستده باشد پس بزجر ومصادره از
ی بازستانی ودرخزینه نهی درویش ورعیت را چه سود دارد ؟ پادشاه خجل گشت
دفع مضرت عامل بفرمود درحال.

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

٣٤ ـ مالش رندان وفاسقان وقتی پسندیده آید که بنفس خویش ازفجور بپرهیزد . یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود ، وشبانگاه گفت ندیمان ودرا انگور فلان باغ را دروجه عصیر نهادیم. صاحبدلی بشنید گفت ای که گفتی مکن خود مکن .

٣٥ ـ لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن ، و اگر چنانکه بحق خشم یرد پای ازاندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنکه جرم از طرف او باشد و دعوی قبل خصم .

٣٦ ـ بادوست ودشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا مهرومحبت بیفزایدو شمنان راکین وعداوت کم شود.

٣٧ ـ خزینه باید که همه وقتی موفر باشدوخرج بی وجه روا ندارد که دشمنان در مینند وحوادث در راه.

٣٨ ـ در همه حال از مکر وغدر ایمن ننشیندواندیشه کند تا حاسدان فرصت یمت شمارند.

٣٩ ـ سایرزیردستان خدم را باید که نام ونسبت بداند و بحق المعرفة بشناسد دشمن وجاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند.

٤٠ ـ ارکان دولت واعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی برگمارد نیك وبد هریك معلوم کند وتخلیطی که رود پوشیده نماند.

٤١ ـ درهر دوسه ماه شحنهٔ زندان رابفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تابی ناهان راخلاص دهد وگناه کوچك را پس ازچندروزی ببخشد وزندان قاضی را مچنین نظرفرماید.

٤٢ ـ باغریم موسروغارم معسر صبر کند وبقدر حال ازوی بقسط بستاند واگر

از هر دو طرف مفلسانند و خزینهٔ بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. واگر از خزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك و دولت را بقیاس ظاهر گنج و لشکر محافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان.

٤٣ - کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده‌را تفقد حال بکما بیش بکند که اعظم مهماتست.

٤٤ - مستأجر بستان وضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفا نکرده باشد در استیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معامله چیزی مسامحه کند وباردیگر عملی از آن با منفعت‌تر ارزانی دارد تامنتفع گردد

٤٥ - هنرمندان را نکودارد تا بی‌هنران راغب شوند وهنر بپرورند وفضل و ادب شایع گردد ومملکت‌را جمال بیفزاید.

٤٦ - بنده‌ای را که در عملی تقصیر کرده باشد وخدمتی بشرط بجای آورده چون‌مدتی مالش عزلت‌خورد دیگربار عمل فرماید که جبر بطال از تخلیص زندانیان ثواب کمتر نیست.

٤٧ - مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند از بیم بینوائی.

٤٨ - لشکریان‌را نکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.

٤٩ - سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

٥٠ - عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بدبدو تنها نکنند والباقی مفهوم.

٥١ - ازجمله حقوق پادشاهان‌ماضی بر وارث‌مملکت، یکی آنست که‌دوستان و جلیسان پدر را عزت وحرمت‌دارد ومهمل نگذارد.

٥٢ - پادشاهان بر رعیت پادشاه‌اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملك خویشند.

٥٣ - پادشاهان سرند ورعیت جسد پس نادان‌سری باشد که جسد خود را بدندان

باره کند .

۵۴ - حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص باشند که مردوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس .

۵۵ - همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند .

۵۶ - روی ازحکایت درویشان ومهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان گوید وبرغبت بشنود .

۵۷ - صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمانبران واجبست تامصلحتی که دارند فوت نشود ، باید که مراد همه بجوید وحاجات هریکی را بحسب مراد برآورده گرداند که حاکم تند ترشروی پیشوائی را نشاید.

خداوند فرمان و رای وشکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه پیش حجاج یوسف برد جوابش نگفت و التفاتش نکرد . مرد بخندید وبخنده همی رفت ومیگفت این ازخدای متکبر تراست . بحجاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتی ؟ گفت ازبرای آنکه خدا باموسی سخن گفت وترا از دل نمی آید که باخلق خدای سخن گوئی. حجاج این بشنید وانصافش بداد .

۵۸ - عقوبت آنکس که در حق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار از روزگار اوبرآورد ودیگران ازفضیحت اونصیحت پذیرندوعبرت گیرند .

۵۹ - اهل قلم را ازعمل بعمل واز جای بجای نقل فرماید هرچند ، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند .

۶۰ - بنزل وهدیه وپیش کشی و تحفه ونوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند ودرمقابل امثال هدایا تعجیل کند وتأخیر ازاندازه بیرون نرود .

۶۱ - در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما درخلوت خاصان گشاده روی اولیتر وخوش طبع وآمیزگار .

۶۲ - دوکس راکه بایکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند درعمل انباز گرداند

تا با خیانت یکدیگر نسازند.

چو گرگان پسندند برهم گزند
بر آساید اندر میان گوسپند

٦٣ - سلطان خردمند رعیت را نیازارد تاچون دشمن برونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد.

٦٤ - سرحد بانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه دراز دستی ناکردن، تا مملکت از هردو طرف ایمن باشد.

٦٥ - بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

٦٦ - صدعیب وخطا بریکی از خدمتکاران رواباشد که بپوشند و عفو کنند عزت آباء واجداد محترم اورا.

٦٧ - پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد.

٦٨ - لشکریانرا که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش ازفرزندان و متعلقان او دریغ ندارد.

٦٩ - چندانکه تواند باغریب وشهری وخویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع کند که بمنصب زیان ندارد ودردل وچشم ایشان شیرین گردد.

٧٠ - خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثرعنایت فرانماید، بزرگان بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند، پس آنگه بعهد وتوبه وشرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند.

٧١ - خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد عزت وحرمت دارد وملبوس ومأکول ومشروب ومنکوح ونديم واسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی نبرد. الدهر یومان یوم لی ویوم لك.

٧٢ - ازجمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه باغالب افکندن نه مصلحتست ودست ضعیفان برپیچیدن نه مروت.

۷۳ - دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردنست .

۷٤ - ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست وعامیانرا گردن زدن .

۷۵ - حاکم عادل بمثال دیوار محکم است هرگه که میل کند بدان که روی در خرابی دارد .

۷٦ - اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران . از نفس تو بتو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند .

ملك و دولت را تدبیر بقا دانی چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

۷۷ - هر آنکه نفسش سر طاعت برفرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید .

۷۸ - صبر وتأنی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق

۷۹ - دین را نگاه داشتن نتوان الابعلم ، وحکم الابحلم .

۸۰ - تا تواند بهر طریق از معصیت بپرهیزد واگر عیاداً بالله نفس و شیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی آن خیر وصدقات بدرویشان رساند تاخداوند تبارك وتعالی عفو فرماید .

۸۱ - عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید وبس .

۸۲ - فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد .

آورده اند که هرون الرشید رحمة الله علیه روزی این دعا بر زبان میراند که یا الهی ویاسیدی ومولائی اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یاکاری بد ازمن در وجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه واستغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان ودرویشان رسانم، وزبیده زن او همه شب وروز ازخوف خدای تعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستّار ستر اول و آخر برمن نگه دار.

عاملی راستکار در پیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد . اسکندر گفت

ازمن نمی ترسی ؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند ازخدای نترسد که ترس ازخیانت بنده باشد یاظلم خداوندگار و بنده ازاین هردو طرف ایمن است .

یکی ازپادشاهان زاهدی راگفت من ازهول قیامت عظیم اندیشناکم گفت امروز ازخدای عزوجل بترس وفردا مترس .

آورده اند که یکی از خلفا بریکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید معزولش کرد ، طایفهٔ بزرگان پس ازچند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده‌را ازخدمت درگاه محروم مگردان . گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد وباك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد .

۸۳ - هرکه ازدست تو نه‌ایمنست ازاو ایمن مباش که مار ازبیم هلاك خویش قصد گزند آدمی کند . ودرمثل است پای دیوار کندن وساکن بودن وبچهٔ مار کشتن وایمن نشستن خلاف رای خردمندان بود .

۸۴ - هرکه بداند رفقای دیگری گفت از صحبت او بپرهیز که در پیش تو همچنین طیبت کند و از قفا غیبت .

۸۵ - آنکه گویند کلام الملوك ملوك الکلام، اعتماد را نشاید سخن اندیشیده گوی ومعنی دار، چنانکه اگرجای دیگر بازگویند طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید .

۸۶ - درویش توانگر صفت آنستکه بدیدهٔ همت درمال ونعمت پادشاهان ننگرد وسلطان گدا طبع آنکه طمع در مال رعیت درویش کند .

مروت نباشد بر افتاده زور　　　برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله جواهر داشت و سلطان آن دور کس فرستاده و آن بازرگان راطلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود . بازرگان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان ومان برون آمده‌ام ازشهر خویش ، کدبانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن الابا آنکه اورا ترس خدای ودیانت وامانت باشد. آورده‌اند. که سلطان اورا دلداری وتعهد فرمود و گفت بروتاوقتی که من ترس خدای وامانت ودیانت خود بینم وآنگه خریداری کنم .

٨٧ - ضعف رای خداوند مملکت آنست که دشمن کوچك را محل ننهد یادوست‌را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند .

٨٨ - قوت رای آنست که‌دخل فردا امروز بکارد و کار امروز بفردا نگذارد .

٨٩ - حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن ومنت نانهادن .

یکی ازپادشاهان ظالم زاهدی‌راگفت حال‌پادشاهان بقیامت‌چگونه باشد . گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد وخاطرخلق نیازارد و سایهٔ همت برمال رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد

دادگر اندردوجهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

٩٠ - تا دفع مضرت‌دشمن‌بنعمت میتوان کرد خصومت روانباشد که‌خون ازمال شریف‌ترست ، وعرب گوید السیف آخرالحیل یعنی مصاف وقتی رواباشد که تدبیر دیگر نماند . بهزیمت پشت دادن به که‌باشمشیر مشت زدن .

٩١ - دوستدار حقیقی آنست که عیب‌ترا در روی‌توبگوید تا دشخوارت آید واز آن بگردی وازقفای تو بپوشد تا بدنام نشوی .

٩٢ - توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آنست که نعمتی دارند و راحتی ازیشان بدلی رسد چون نرسد این فضیلت برخاست .

٩٣ - پادشاهان‌ولشکریان‌از بهرمحافظت‌رعیت‌اند‌تادست‌تطاول‌قوی‌را ازضعیف کوتاه گردانند چون‌دست‌قوی کوتاه نگرداننده‌وخوددرازدستی‌رواداروندمرین‌پادشاه‌را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند .

٩٤ - هر نعمتی‌راشکری واجبست . شکر‌توانگری صدقات ، و شکرپادشاهی رعیت نوازی ، وشکرقربت پادشاهان‌خیر گفتن مردمان ، وشکر دل‌خوشی‌غمخواری مسکینان ، وشکر توانائی دستگیری ناتوانان .

٩٥ - سلطان که همه در بند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند .

٩٦ - گماشتهٔ پادشاه را واجبست‌رضای آفریدگار‌مقدم‌داشتن برفرمان‌پادشاه ،

تا از قرب وی برخورداری بیند.

۹۷ - مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن برخود بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد، و بحقیقت پادشاهان را این دولت وحرمت بوجود رعیت است که بی‌وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه‌داشت درویشان نکندوحقوق ایشان‌را برخود نشناسد غایت‌بی‌مروتیست.

۹۸ - هرکه بنیادبد می‌نهد بنیاد خود میکند.

۹۹ - حملهٔ مردان وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان ودعای پیرزنان.

۱۰۰ - سوز دل مسکینان آسان نگیرد که‌چراغی شهری را بسوزد.

۱۰۱ - عامل مگر ازخدای‌تعالی بترسد که امانت نگاه‌داردوالا بوجهی خیانت کند که پادشاه‌نداند.

۱۰۲ - بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان‌مثلست که گرگ گرفتن و سوگند دادن.

۱۰۳ - پادشاهی که بازرگانان‌می آزارد، درِ خیر ونیکنامی برشهروولایت خود می بندد.

۱۰۴ - اعتمادکلی برنوآمدگان مکنید.

۱۰۵ - آنرا که دراو شری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن که مار وکژدم را ازخود دفع کردن وبخانهٔ همسایه انداختن‌هم‌نشاید.

۱۰۶ - عمل بکسی ده که‌دستگاهی دارد وگرنه‌بجز سوگند حاصلی نبینی.

۱۰۷ - گناهی که‌بسهواز کسی آید کرم آنست که درگزاری واگرچنانکه‌بقصد آید نخستین بار بترسانی و اگر باردیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد.

۱۰۸ - بهنگام‌خشم گرفتن‌تعجیل نکند که‌زنده‌راتوان کشت و مرده‌را باز زنده نتوان کرد، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته بازجای آوردن محال‌بود.

۱۰۹ - مردی نه اینست که‌حمله آورد بلکه‌مردی آنست که‌دروقت‌خشم خود را برجای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد.

١١٠ - مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارك نباشد .

١١١ - از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که ازواین هم نماند .

١١٢ - مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند امانگاه داشتن مال مردوستان را دشمن گرداند ، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تامال ببرد .

١١٣ - پادشاهی که عدل نکند و نیك نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و اومید گندم دارد .

١١٤ - ای که مال از بهرجاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند .

١١٥ - گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقاز بی برگی بمیرد　　　شکار از صید گنجشکان نگیرد

١١٦ - تو برجای آنانی که رفتند و کسانیکه خواهند آمدن پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید .

١١٧ - مردی نه جهانگیریست بل جهانداریست . داناجهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد .

١١٨ - پادشاهان جائی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان وسرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله راطرفی زیر بالین و طرفی در میدان بردرختی بسته داشت .

ملوك عرب بنا شناخت بیرون آمدندی و نظر برحال ممالك کردندی تا اگر منکری را دیدندی بگردانیدندی ، و همچنین کسان بتفحص بمحلتها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود ازآن اعلام کنند .

١١٩ - مردم بی خیر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند .

١٢٠ - شکر بزرگی آنست که بر خردان ببخشایند. و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

١٢١ - چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.

١٢٢ - همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.

١٢٣ - روزگار حیف روا ندارد، هراینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند.

١٢٤ - ایکه در خواب خوشی از بیداران بیندیش، ایکه توانائی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز، ایکه فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سر آمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت.

١٢٥ - استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم و عمر بخیره ضایع کردم.

چو مارا بغفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

١٢٦ - هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بد فعالی، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

١٢٧ - از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد گربه اگر چه ضعیف است اگر با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش را بر کند.

١٢٨ - با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشاند و اعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نبندد که اگر ناپاکی بنادانی ترا بکشد و پادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتواند کردن.

١٢٩ - آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱۳۰ - در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفعل وصلاح و کرم ، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد .

۱۳۱ - خرم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیارا در وقت مرگ بدیگران همی باید گذاشتن هم اکنون بدیگران بگذاشتند .

۱۳۲ - دشمنان متفق را متفرق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی بدست آری .

۱۳۳ - دشمن بدشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد .

۱۳۴ - دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیادهٔ شطرنج رها مکن که بسر رود.

۱۳۵ - در حالت آسانی دلها بدست آر تا در هنگام دشخواری بکار آیند .

۱۳۶ - پیشوای همه ملتی عزیز دارد و بحرمت نشاند .

۱۳۷ - پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند ، و مهمات امور ملك بنویسندگان باز گذارد ، ایشان هم بجذب منافع خویش از مهمات رعیت فارغ نشینند بسی برنیاید که ملك خراب گردد .

۱۳۸ - از بدگویان مرنج که گناه از آن تست . چرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت بنیکی رود در دیار

۱۳۹ - بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که از هلاك خویش ایمن شده باشد .

۱۴۰ - طعام آنگه خورد که اشتها غالب آید ، و سخن آنگه گوید که ضرورت باشد ، وسر آنگه نهد که خواب آید ، وصحبت آنگه کند که شوق بمنتها برسد .

۱۴۱ - آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیر ژیان را عاجز گردانند وپشهٔ بسیار پیل دمان از پای در آرد .

۱۴۲ - در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند ، همچون زنبور که هر که مر اورا ناتوان وافتاده بیند پای در سر مالد .

۱۴۳ - چندانکه از زهر و مکروغدر وفدائی وشبیخون بر حذرست ، از درون خستگان و دل شکستگان ودعای مظلومان و نالهٔ مجروحان بر حذر باشد .

سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوک زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان .

۱۴۴ - از دیوان زیر زمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد .

۱۴۵ - خواهی که دقایق برتو نگیرند تو بر خویشتن نگیر پیش از وقوع . .

۱۴۶ - عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند، تفحص کن که دشمنان چه میگویند.

۱۴۷ - جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از برای بهائم سرکش باشد، و جائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد .

۱۴۸ - اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن .

۱۴۹ - پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بر در است تا اگر ناگاهی بدر آید ناساخته نباشی .

۱۵۰ - تاکسی را در چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن .

۱۵۱ - وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدای تعالی برد ، ودعا وزاری کند ، ونصرت وظفر طلبد . پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید وهمت خواهد ، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد . پس بزیارت بقاع شریف رود و ازروان ایشان مدد جوید ، پس درحق ضعیفان ومسکینان ویتیمان و محتاجان شفقت فرماید وتنی چند از زندانیان رهائی دهد ، پس آنکه نذرو خیرات کند ، آنکه لشکریان و خویشان را نوازش کند و بوعدهٔ خیر او میدوار گرداند ، آنکه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید . پس چون مراد دل میسر شود شکرو فضل خداوند تعالی بگوید واز کفایت و قدرت خویش نبیند ، آنگاه بنذر های کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب او مایل باشد وخواطر جمهور باوی یارو نصرت و فتحش را امیدوار چندین نصیحت سعدی را بطریق صدق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك ودینش بسلامت باشد ، ونفس وفرزند بعافیت، ودنیا وآخرت بمراد ، والله اعلم بالصواب والیه مرجع المآب .

رسالهٔ ششم

تقریرات ثلاثه

۱ - ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه الرحمة والغفران فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملك تبریز رسیدم وفضلا وعلما وصلحای آن موضع را دریافتم وبحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرائض بود مشرف شدم خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاء الدین وخواجه شمس الدین صاحبدیوان را ببینم که حقوق بسیار درمیان ما ثابت بود . روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم باپادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه‌ای روم که در آن حالت متعذر بود پرسیدن ایشان . من در آن عزم بودم که ایشان هردو از اسب فرود آمدند . وروی بمن نهادند چون برسیدند بوسه بردست وپای من دادند واز پرسیدن این ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این درحساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارك پدر وشیخ بزرگوار خبر نداشتیم . چون سلطان آباقا این حال را مشاهده نمود گفت چندین سالست تا این شمس الدین پیش من میباشد باوجود آنکه میداند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی وتلطفی که این لحظه کرد باین مرد بامن نکرد . چون برادران هردو بازگشتند وبر اسب سوار شدند سلطان روی بخواجه شمس الدین کرد و گفت این مرد که شما اورا خدمت کردید وچندین ادب بجا آوردید چه کس بود؟ خواجه شمس الدین گفت ای خداوند این پدرما بود . پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید او بجوار حق رسید این ساعت میگوئید این پدر ماست . گفت ای خداوند او پدر وشیخ ماست . ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام وآوازهٔ شیخ سعدی شیرازی که سخن او درجهان مشهور است این بود . آباقاخان فرمود اورا پیش من آرید . گفتند سمعاً و طاعة . بعد از چندروز که ایشان بانواع باخدمتش بگفتند وشیخ قبول نمیکرد و گفت این ازمن دفع کنید وعذری بگوئید . ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یکدمی

تشریف فرماید و بعد از آن حاکمست شیخ گفت از برای خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم و در وقت باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده ، گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب وعقاب اکنون تو مخیری . آباقا فرمود که این معنی بشعر تقریر فرمای . شیخ درحال این قطعه در عدل و انصاف بفرمود :

شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعیم یانه ؟ وهر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعیی بیت اول تراکفایتست والا بیت آخر تمام فی الجمله شیخ فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم :

پادشا سایهٔ خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر گرنه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان باشد اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد گرهمه رای او خطا باشد

آباقارا عظیم خوش آمد . وانصاف آنست که در این وقت که مائیم علما ومشایخ روزگار چنین نصایح با بقال وقصابی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی والله اعلم .

۲ - در نصیحت سلطان انکیانو

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است ومستعد نصیحت.

بدانکه مالك رعیت را وصاحب ملك ودولت را لازمست ازسیرت ملوك چندی دانستن ودرمهمات کاربستن، طلب نیکنامی وامید نیك سر انجامی را .

اول آنکه ابتداء کارها بنام خدای تعالی کند و یاری از او خواهد . وسخن اندیشه گوید وسر دل باهر کس درمیان ننهد وتواضع پیشه گیرد، وروی ازسخن ارباب مهمات نگرداند ، ورعیت برخود نیازارد، وقطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت فرو نگذارد، وباخصم قوی درنپیچد ، وبرضعیف ستمکاری رواندارد. اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران، ظلم صریح ازگناه خاصگیان تن زدنست وعامیان را گردن

زدن حاکمان بر مثال سرند و رعیت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را بدندان خود پاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و خدمتکار قدیم را حق فراموش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان و بی هنران ننشیند، و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تراست که رعیت بپادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود. گفتار پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان و زیر دستان ببخشاید، و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد، و زیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و بپنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نماند و خرم روان آدمیی	که بازماند از او در جهان بنیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام میستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار میخواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد. و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند، و کار بزرگ بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینها را همه وقتی بخود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملاهی عادت نکند، و بتیر و کمان و گوی زدن و بصید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، و از غدر و زهر ایمن ننشیند، و از کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بر در دست که اگر ناگاه در آید ناساخته نباشد. و در زندان بهر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد رها کردنی رها کند، و گناه کوچك را بقدر آن مالش دهد و بیگناه را دست بازدارد، و بی برگ را صدقات فرماید. و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند بیکبار محروم نگرداند. و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که بجان بکوشند از بیم بینوائی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند. و با دشمن قوی نستیزد. و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند

و همه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد. رعیت نیازارد تا بروز واقعه میل از او بجانب دشمن نکند. ودر چشم غریبان بهیبت نشنید. و باخواجه تاشان تکبر نکند. و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند. و اهل وقرابت گاه گاه بنوازد. وبا آشنایان وفا داری کند. ومردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد. خود رای و سبکبار سروری را نشاید و دولت برو نپاید. وپادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملك وقاضیان را در مصالح دین وگرنه ملك ودین خراب گردد. وچندانکه تواند بدی نکند واگر العیاذ بالله قضا رفت وخطا آمد بتدارك آن مشغول شود و بنیکی بکوشد. و باعتماد تدارك دلیری برگناه نکند که هرگز درست باشکسته برابر نباشد. عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس نه او گوید وبس. وپیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آنگاه بگوید.

بدگوی مردم بدوستی نگیرد که باوی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان بمال و مدارا میشود جان درخطر ننهد که بهزیمت پشت دادن به از آنکه باشمشیر مشت زدن. اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سرجملهٔ پندها آنست که آنچه دست دهد بدهد.

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش چو حق بر تو باشد تو با بنده باش

اوقات عزیز خود را موزع کند بعضی بتدبیر ملك داری و مصالح دنیوی، وبعضی بلذات وخواب' وقسمتی بطاعات ومناجات باحق - خصوص دروقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و ازحق تعالی مدد توفیق خیر خواهد. و اندرون خود باحق وخلق راست گرداند. و خواب نکند تاحساب نفس خود نکند که آنروز ازاو چه صادرشده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود' ونفس خود را سرزنش کند' وبرخود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد، وبنیکی بکوشد.

و اندازهٔ کارها نگاه دارد' نیکمردی کند نه چندانکه بدان چیره گردند' و بخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه دارد نه چندانکه

حاشیت ولشکری سختی برند ، خشم گیرد نه‌چندانکه مردم از آن متنفر شوند ، و بازی کند نه‌چندانکه هیبتش برود . جائی که رود قوت‌از خدای تعالی خواهد و بزورخود کفایت نکند . عهدهٔ ملک‌داری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید‌بودن و بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید .

بسا اهل دولت ببازی نشست   که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود ودر مهمات کار بندد و چون منتفع شوددعای خیر دریغ ندارد ودست سخاوت گشاده دارد .

زرافشان چودنیا بخواهی گذاشت   که‌سعدی‌در افشاند اگرزر نداشت

۲ - حکایت شمس الدین تازیکوی

درزمان‌حکومت ملک‌عادل مرحوم‌شمس‌الدین تازیکوی‌طاب‌ثراه اسفهسالاران ممالک شیراز حماه‌الله تعالی من‌الافات خرمائی چنداز رعایا ستده بودند بتسعیراندک وبنرخی گران ببقالان میدادندبطرح ، وملک‌از این ظلم‌بیخبر اتفاقاً چند بار خرما ببرادر شیخ فرستادند و برادرشیخ بردر خانهٔ اتابک دکان داشت چون حال‌بدان‌جهت بدید برباط حفیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی ، و صورت حال‌درخدمتش عرضه داشت ، شیخ از آنحال کوفته خاطر شد وبا خود اندیشه کردکه برودو این بلارا ازسر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از برادر خود . اندیشه کرد‌که اول کاغذی باید نوشت ، پاره‌ای کاغذ برداشت واین قطعه بنوشت .

ز احوال برادرم بتحقیق   دانم که ترا خبر نباشد

خرمای بطرح می دهندش   بخت‌بد از این بتر نباشد

اطفال برندوبرگشان‌نیست   خرما بخورند و زر نباشد

و آنگه تو محصلی فرستی   ترکی که ازو بتر نباشد

چندان بزنندش ایخداوند   کزخانه رهش بدر نباشد

ملک‌شمس‌الدین تازیکوی‌چون رقعه برخواندبخندید ودرحال‌بفرمود تامنادی کردند‌که‌هر کس که‌از آن‌خرما بطرح ستده‌اندپیش من آرید . تمامت بقالان پیش‌خود خواندوصورت حال‌ازایشان‌پرسید . پس‌هر کس‌زرداده‌بوداسفهسالاران‌رابازمی‌خواند

وبعد از مالش می فرمود تادر حال زر ایشان باز میدادند و هر کس زر نداده بود میفرمود تاخرما ازوی باز نستانند. بعد از آن ملک شمس الدین بخدمت شیخ علیه الرحمة رفت و عذر خواست و بعداز استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که بدکان برادر شیخ برده اند بوی ارزانی دارند وقیمت آن ازوی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه ای از بهر وی آورده ام تا شیخ آنرا بدو دهد. هزار دینار ببوسید ودر خدمت شیخ نهاد و چون میدانست که شیخ خود چیزی قبول نمیکند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل شمس الدین تازیکوی از بهر خاطر مبارک شیخ سعدی رحمة الله علیه ترک خرما و بهای آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان باز نستدند.

گُلستان

بسم الله الرحمن الرحيم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست وبشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات پس درهر نفسی دو نعمت موجودست و برهر نعمتی شکری واجب

ازدست وزبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید -

اعملوا آل داود شکراً وقلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد درختان‌را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر گرفته واطفال شاخ‌را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه برسر نهاده عصارهٔ نائی بقدرت او شهد فایق شده وتخم خرمائی بتر بیتش نخل باسق گشته

ابرو بادو مهو خورشید و فلك درکارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهرتو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

درخبرست ازسرور کاینات ومفخر موجودات ورحمت عالمیان وصفوت آدمیان وتتمهٔ دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت راکه دارد چون توپشتیبان
چه باك ازموج بحر آنراکه باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

که هر گاه یکی ازبندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی فرماید یاملائکتی قداستحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا وزاری بنده همی شرم دارم

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کردست و او شرمسار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ماعبدناك حق عبادتك واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناك حق معرفتك

گر کسی وصف او زمن پرسد بی دل ازبی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

☆☆☆

یکی ازصاحبدلان سربجیب مراقبت فرو برده بود ودر بحرمکاشفت مستغرق شده آنگه که ازین حالت باز آمد یکی ازیاران بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پرکنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم ازدست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شدو آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

☆☆☆

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وزهر چه گفته اند و شنیدیم وخوانده ایم
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

☆☆☆

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که در بسیط

زمین رفته وقصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذزر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابك اعظم مظفر الدنیا والدین ابو بکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است وتحسین بلیغ فرموده وارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام ازخواص و عوام بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا برمن مسکین نظرست — آثارم از آفتاب مشهور ترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هرعیب که سلطان بپسندد هنرست

☆☆☆

گلی خو شبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی نا چیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین در من اثر کرد — و گرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه و ولاته ودمر علی اعدائه وشناته بماتلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایده المولی بالویة النصر
کذلك ینشأ لینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاك شیراز ازهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تازمان قیامت درامان سلامت نگاه داراد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك — مانند آستان درت مأمن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — برما و بر خدای جهان آفرین جزا
یارب زباد فتنه نگه دار خاك پارس — چندانکه خاك را بود و باد را بقا

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم وبر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتها مناسب حال خود میگفتم

هردم از عمر میرود نفسی / چون نگه می کنم نماند بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز در یابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت / کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل / باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت / رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی / وین عمارت بسر نبرد کسی
یار نا پایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار
نیك وبد چون همی بباید مرد / خنك آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد زپس زپیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز / اندکی مانده خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تایکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود ودر حجره جلیس برسم قدیم ازدر درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم وسر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

کنونت که امکان گفتار هست / بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل دررسد / بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است ونیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند وخاموشی گزیند تونیز اگر توانی سرخویش گیروراه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم وصحبت قدیم که دم بر نیارم وقدم بر ندارم

مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست و نقیض رای اولوا الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان دردهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیلور

☆☆☆

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست — بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چوجنگ آوری باکسی برستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وتفرج کنان بیرون رفتیم درفصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان — چون جامهٔ عید نیکبختان

☆☆☆

اول اردیبهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی — همچوعرق برعذارشاهد غضبان

شب را ببوستان بایکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا برخاکش ریخته وعقد ثریا ازتاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال — دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنك — وین پر از میو های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش — گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان و سنبل وضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بستان را چنان که دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد وحکما گفته اند هرچه نپاید

دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعدوفی فصلی در همانروز اتفاق بیاض افتاد درحسن معاشرت وآداب محاورت درلباسی که متکلمانرا بکار آید ومترسلانرا بلاغت افزاید فی‌الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد

وتمام آنگه‌شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه‌جهان‌پناه سایهٔ کردگار وپرتو لطف پروردگار ذخرزمان وکهف‌امان المؤیدمن‌السماء المنصور علی‌الاعداء عضدالدولة القاهره‌سراج الملة‌الباهره جمال الانام مفخرالاسلام‌سعدبن‌الاتابك‌الاعظم شاهنشاه المعظم‌مالك رقاب الامم مولی ملوك العرب والعجم سلطان البروالبحروارث ملك سلیمان‌مظفرالدین ابی‌بکربن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما وبکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید | نگار خانهٔ چینی و نقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد | ازین‌سخن که گلستان نه‌جای دلتنگیست
علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش | بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

☆☆☆

دیگرعروس فکرمن‌ازبی جمالی سر برنیارد ودیدهٔ یأس ازپشت پای خجالت برندارد ودر زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفرمنصور ظهیرسریر سلطنت ومشیر تدبیرمملکت کهف الفقرا ملاذالغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخارآل‌فارس یمین الملك ملك الخواص باربك فخرالدولة والدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوك

و السلاطین ابو بکر ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم اخلاق

هر که در سایهٔ عنایت اوست　　گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یك از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند درمعرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر واداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن بتصنع نزدیك است و این از تکلف دور باجابت مقرون باد

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی　　تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین　　خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست　　کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل　　حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای از حکماء هندوستان درفضایل بزرجمهر سخن میگفتند باآخر جزاین عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تاتقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

سخندان پرورده پیر کهن　　بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتار دم　　نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس　　وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب　　دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه درجوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بردامن کوه الوند پست نماید

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه و انگهی گفتار پای بست آمده است وپس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه دربستان و شاهدی فروشم ولی نه در کنعان
لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت ازنابینایان که تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مردیت بیازمای وآنگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش بازرویین چنگ
گربه شیراست در گرفتن موش لیك موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوك ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره خاك افتاده جائی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی

باب اول — درسیرت پادشاهان
باب دوم — در اخلاق درویشان
باب سوم — در فضیلت قناعت
باب چهارم — در فواید خاموشی
باب پنجم — درعشق و جوانی
باب ششم — درضعف و پیری
باب هفتم — در تأثیر تربیت
باب هشتم — در آداب صحبت

☆☆☆

درین مدت که مارا وقت خوش بود زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز　　　دست بگیرد سر شمشیر تیز

☆☆☆

اذا یئس الانسان طال لسانه　　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه‌میگوید یکی از وزرای نیک‌محضر گفت ای‌خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک‌را رحمت آمد وازسر خون او درگذشت وزیر دیگر که‌ضد او بود گفت ابنای جنس‌مارا نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این‌ملک‌را دشنام‌داد وناسزا گفت ملک‌روی از ین سخن در هم آورد وگفت مرا آن‌دروغ پسندیده تر آمد ازاین راست که‌تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود وبنای‌این برخبثی وخردمندان گفته اند : دروغی مصلحت آمیز به ازراستی فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید　　　حیف باشد که جز نکو گوید

برطاق ایوان فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس　　　دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا وپشت　　　که بسیار کس‌چون‌تو‌پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک		چه برتخت مردن چه برروی خاک

حکایت

یکی ازملوک خراسان محمود سبکتکین رابخواب چنان دید که جمله‌وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر همی کرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگردرویشی که بجای آوردو گفت هنوز نگرانست که ملکش باد گرانست .

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند		کز هستیش بروی‌زمین برنشان نماند
وان نیز لاشه راکه سپردند زیرخاک		خاکش‌چنان‌بخورد کزو استخوان‌نماند
زنده است نام فرخ نو شیروان بخیر		گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان وغنیمت شمارعمر		زان پیشتر که بانک بر آید فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرنش بلند و خوب روی باری پدر بکراهت و اُستحقار درو نظر میکرد پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت ای‌پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند، نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهترالشاة نظیفة والفیل جیفه

اقل جبال الارض طور وانه		لاعظم عندالله قدراً و منزلا

✡✡✡

آن شنیدی که لاغری دانا		گفت باری بابلهی فربه
اسب تازی‌وگر ضعیف بود		همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند وبرادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد		عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی		باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر

ازهر دوطرف روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود و گفت :

آن نه من باشم که روزجنگ بینی پشت من
آن منم گر در میان خاك وخون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند
روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چندمردان کاری بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری

آورده اندکه سپاه دشمن بسیار بود واینان اندك جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد وگفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن اوتهور زیادت گشت وبیکبار حمله بردند شنیدم که هم درآن روز بردشمن ظفر یافتندملك سروچشمش ببوسید ودر کنار گرفت وهرروز نظر بیش کرد تاولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند وزهر درطعامش کردند خواهرش ازغرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت ودست ازطعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند وبی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ورهمای ازجهان شود معدوم

پدررا ازاین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هریك را ازاطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تافتنه بنشست ونزاع برخاست که ده درویش درگلیمی بخسبند ودوپادشاه دراقلیمی نگنجند

نیم نانی گر خورد مردخدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان دربند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان عرب برسر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان ازمکاید ایشان مرعوب ولشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند وملجأ و مأوای خود کرده مدبران ممالك آن طرف دردفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای — بنیروی مردی بر آید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی — بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل — چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که در سر قومی رانده بودند وبقعه خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده وغارت آورده سلاح بگشادند ورخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که درسر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی ازشب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد — یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی ازوزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت برزمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است واز ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم واخلاق خداوندی چنانست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملك روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست — تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن، که آتش

نشاندن و اخگر گذاشتن وافعی کشتن و بچه نگاهداشتن کار خردمندان نیست

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز ازشاخ بید برنخوری
با فرو مایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و برحسن رای ملك آفرین خواند و گفت آنچه خداوند فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده و در حدیث است مامن مولود الا وقد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهوّدانه و ینصرانه و یمجسانه

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاف کهف روزی چند پی نیکان گرفت ومردم شد

این بگفت و طایفه ای از ندمای ملك با وی بشفاعت یار شدند تا ملك از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب وسایر آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملك شمه ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملك را از این سخن تبسم آمد و گفت

عاقبت گرك زاده گرك شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند و عقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هردو پسرش را بکشت و نعمتی بی قیاس برداشت و درمغارهٔ دزدان بجای پدر نشست و عاصی شد ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید در شوره بوم خس

☆☆☆

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم وعمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده یی را بر در سرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم در عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا

بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس را بر او حسد آمد تهمتی بر او بستند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کوز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

☆☆☆

شور بختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شبپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت

جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان روی آوردند

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری بمجلس او در کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك و عهد فریدون وزیر ملك را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد گفت آن چنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملك چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازاین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و ملك پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد

پادشاهی کو روا دارد ستم برزیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زور آوراست
بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زآنکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی باغلام عجمی در کشتی نشسته بود وغلام دیگر دریاندیده بود ومحنت کشتی نیازموده گریه وزاری درنهاد ولرزه براندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت ملك را ازاو عیش منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود

ملك را گفت اگر فرمان دهی من اورا بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه ای بنشست و آرام یافت ملك را عجب آمد پرسید در این چه حکمت بود گفت ازاول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید　　معشوق منست آنکه بنزدیك تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف　　ازدوزخیان پرس که اعراف بهشتست

☆☆☆

فرقست میان آنکه یارش در بر　　با آنکه دوچشم انتظارش بردر

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم و لکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی کرانست و برعهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش آهنك هلاك من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم　　وگر با چنو صد برائی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود　　بر آرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند　　که ترسد سرش رابکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوك عرب رنجور بود در حالت پیری و امید اززندگانی قطع کرده که ناگه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند وسپاه ورعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملك نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرانیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

دراین امید بسرشد دریغ عمرعزیز | که آنچه دردلم است ازدرم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانك | امید نیست که عمر گذشته باز آید

☆☆☆

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشمم و داع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو | همه تودیع یکدیگر بکنید
بر من او فتاده دشمن کام | آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی | من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

بربالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوك عرب که ببی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند | و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت ازآنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا ازدشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سر دست | خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر زپای درآید کسش نگیرد دست
هرآنکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست
زگوش پنبه برون آر وداد خلق بده | وگر تو می ندهی دادروز دادی هست

☆☆☆

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش زیك گوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضو ها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه دربغداد پدید آمد حجاج یوسف بخواندش وگفت

دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانانرا

ای زبر دست زیردست آزار گرم تاکی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوك بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادتها کدام فاضل تر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یك نفس خلق را نیازاری

ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
وآنکه خوابش بهتر از بیداریست آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوك را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت

مارا بجهان خوشتر ازاین یکدم نیست کز نیک وبداندیشه واز کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود و گفت:

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست؟

ملك را خوش آمد صرّه ای هزار دینار ازروزن برون داشت که دامن بدار ای درویش گفت من دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك را بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پریشان کرد و باز آمد

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال

در حالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند بهم بر آمد و روی از او درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت وخبرت که ازحدت وسورت پادشاهان

بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشدو تحمل ازدحام عوام نکنند

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تانبینی زپیش　　ببیهوده گفتن مبر قدرخویش

گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت بر انداخت برانید که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

ابلهی کوروزروشن شمع کافوری نهد　　زود بینی کش بشب روغن نباشددرچراغ

یکی ازوزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود درطماع باز نتوان کرد　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

☆☆☆

کس نبیند که تشنگان حجاز　　بلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه ای بود شیرین　　مردم ومرغ ومور گرد آیند

حکایت

یکی ازپادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند بامن دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست وبی سپاس وسفله و ناحق شناس که باندك تغیر حال ازمخدوم قدیم بر گردد وحقوق نعمت سالها درنوردد گفت اگر بکرم معذورداری شاید که اسبم دراین واقعه بی جو بودو نمد زین بگرو و سلطان که بزر بـا سپاهی بخل کند بسر بـا او جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد	و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

☆☆☆☆

اذا شبع الکمی یصول بطشاً	وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان در آمد صحبت ایشان درو سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملك بار دیگر برو دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی بنرد خردمندان بهتر که مشغولی

آنان که بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وزدست وزبان حرف گیران رستند

ملك گفتا هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت رابشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن ندهد

همای برهمه مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد وجانور نیازارد

سیه گوش راگفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تافضله صیدش می‌خورم واز شر دشمنان در پناه صولت او زند گانی میکنم گفتند اکنون بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیك تر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد واز بند گان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش اوایمن نیستم

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یك دم اندرو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند وآورده اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندك دارم

وعیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی آرم وبارهادردلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا درهران صورت که زندگانی کرده شود کسی‌را برنیك وبد من اطلاع نباشد

بس گرسنه خفت وکس ندانست که کیست

بس جان بلب آمدکه برو کس نگریست

باز ازشماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه درقفای من بخندند وسعی مرا در حق عیال برعدم مروت حمل کنند و گویند :

مبین آن بی‌حمیت راکه هرگز نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزینند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت‌چنانکه معلومست چیزی دانم اگربجاه شماجهتی معین شود که موجب جمعیت خاطرباشد بقیت عمر ازعهدهٔشکر آن نعمت برون‌آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دوطرف دارد امیدنان وبیم جان وخلاف‌رای خردمندان است بدان امید دراین بیم افتادن

کس نیاید بخانهٔ درویش که‌خراج زمین‌و باغ بده

یابتشویش وغصه‌راضی‌شو یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این‌سخن مناسب حال من نگفتی وجواب‌سؤال من نیاوردی نشنیده‌ای که‌هرکه خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که‌گم شد ازره‌راست

و حکما گویند چار کس از چارکس بجان برنجند حرامی از سلطان ودزد از پاسبان و فاسق‌از غماز و روسبی ازمحتسب وآنرا که‌حساب پاکست‌ازمحاسبه چه باکست

مکن فراخ روی درعمل‌اگر خواهی که وقت رفع‌توباشد مجال‌دشمن تنگ

توپاك باش ومدار ای برادراز کس باك زنند جامهٔ ناپاك گازران بر سنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وبی‌خویشتن افتان وخیزان کسی گفتش چه‌آفت است‌که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده‌ام

که شتررا بسخره میگیرند گفت‌ای سفیه شتر را با توچه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آیم کراغم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت وتقوی و امانت اما متعنتان در کمین‌اندو مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند ودرمعرض خطاب پادشاه افتی درآن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی

بدریا در منافع بی شمارست | وگرخواهی سلامت برکناراست

رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد وروی ازحکایت من درهم کشیدوسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است وفهم ودرایت قول حکمادرست آمد که گفته‌اند دوستان درزندان بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند

دوست مشمار آنکه درنعمت زند | لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی ودر ماندگی

دیدم که‌متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می شنود بنزدیك صاحبدیوان رفتم بسابقهٔ‌معرفتی که درمیان مابود وصورت حالش بیان کردم واهلیت واستحقاقش بگفتم تابکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند وکارش از آن در گذشت و بمرتبتی والاتر از آن‌متمکن شد همچنین نجم سعادتش درترقی بود تاباوج ارادت برسید ومقرب حضرت و مشارٌ الیه ومعتمدٌ علیه گشت برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم

زکار بسته میندیش ودل شکسته مدار | که‌آب‌چشمهٔ حیوان‌درون‌تاریکیست
الا لاَ یجأرنّ اخا البلیةِ | فللرّحمنِ الطافٌ خفیةٌ
منشین ترش‌ازگردش ایام که صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرابا طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز

آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان ودرهیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند و ملك دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم ودوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه　　نیایش کنان دست بر بر نهند
وگر روزگارش درآرد زپای　　همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید ازبند گرانم خلاص کرد وملك موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناك و سودمند یا گنج برگیری یا درطلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه درکنار　　یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای　　چو در گوشت نیامد پند مردم
دگره چون نداری طاقت نیش　　مکن انگشت درسوراخ کژدم

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین کرده مگر یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد وبازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد وجفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را　　بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان چو یافتند غریب　　این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال من وقوف یافتند باکرام در آوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم

بگذار که بندهٔ کمینم　　　　تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است

گر بر سر و چشم من نشینی　　　　بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث زلّت یاران در میان آمد و گفتم

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و لطف　　　　که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم ودر وقت برون آمدن گفتم

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید　　　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد　　　　که هیچ کس نزند بر درخت بی برسنگ

حکایت

ملك زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود　　　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن　　　　که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت حاجت فرومانی

اگر گنجی کنی برعامیان بخش　　　　رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هریك جوی سیم　　　　که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازین سخن درهم کشید و او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی

مالك این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگه دارم

قارون هلاك شد که چهل گنج خانه داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که انوشیروان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود غلامی بروستا رفت تا نمك آرد نوشیروان گفت نمك بقیمت بستان تا رسمی نشود وده خراب نگردد گفتند از این قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندك بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیبی — بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را عزوجل بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد

آتش سوزان نکند باسپند — آنچه کند دود دل دردمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مسکین خر اگر چه بی‌تمیز است — چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران بار بردار — به زادمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملك را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم شد در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

حاصل نشود رضای سلطان — تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد — با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان برسراو بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد — بسلطنت بخورد مال‌مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت — ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار — بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی برسر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانیکه ملك بر آن لشکری خشم گرفت و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ برسرش کوفت گفتا تو کیستی ومرا این این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که درفلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت ازجاهت اندیشه‌میکردم اکنون که درچاهت دیدم فرصت‌غنیمت دانستم

ناسزائی راکه بینی بخت یار — عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده‌تیز — باددان آن به که کم گیری ستیز
هر که باپولاد بازو پنجه کرد — ساعدمسکین‌خودرارنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار — بس بکام دوستان‌مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوك مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ حکمای یونان‌متفق شدند که‌مرین درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف بفرمودتاطلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که‌حکیمان گفته بودند پدرو مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدوقاضی فتوی داد که خون‌یکی ازرعیت ریختن‌سلامت نفس پادشاه رادوا باشدجلادقصد کرد پسرسر سوی آسمان برآوردوتبسم کرد ملك پرسیدش که درین حالت چه‌جای خندیدنست گفت

ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد ودعوی پیش قاضی برند وداد از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاك من همی بیند بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش توازدست توگرخواهم داد

سلطان رادل ازاین سخن بهم برآمد وآب در دیده بگردانید وگفت هلاك من اولی ترست از خون بیگناهی ریختن سرو چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید وآزاد کرد و گویند هم درآن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث گریخته بودکسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیررا باوی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تادگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمرو سرزمین نهاد و گفت

هرچه رود برسرم چون توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرما تا وزیررا بکشم آنگه بقصاص او بفرمای خون مراریختن تابحق کشته باشی ملك راخنده گرفت وزیر گفت چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان ازبهر خدای این شوخ دیده رابصدقات گورپدر آزادکن تامرا دربلائی نیفکند گناه از من است وقول حکما معتبر که گفته اند .

چوکردی باکلوخ انداز پیکار سرخودرا بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم النفس نیک‌محضر که همگنانرا در مواجهه خدمت کردی و درغیبت نکویی گفتی اتفاقاً ازاوحرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود وعقوبت کرد سرهنگان ملک بسوابق نعمت‌او معترف بودند وبشکر آن مرتهن درمدت توکیل اورفق وملاطفت کردندی وزجر ومعاقبت روانداشتندی

صلح بادشمن اگرخواهی هرگه که ترا درقفاعیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان می گذرد موذی‌را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بوداز عهدهٔ بعضی بدر آمد وببقیتی در زندان بماند یکی از ملوك نواحی درخفیه پیامش فرستاد که‌ملوك آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند وبی عزتی کردند اگررای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند دررعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف رامنتظر خواجه برین‌وقوف یافت واز خطراندیشیددر حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت وروان کرد یکی از متعلقان‌واقف شد وملک‌را اعلام کرد که‌فلان راکه حبس فرموده‌یی باملوك نواحی مراسله دارد ملك‌بهم برآمد وکشف‌این‌خبر فرمودقاصدرابگرفتند ورسالت‌بخواندند نبشته‌بود که‌حسن ظن بزرگان بیش‌از فضلیت ماست وتشریف قبولی که فرموده‌اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندك مایه تغیر خاطر باولی‌نعمت بی‌وفائی نتوان کرد .

آنراکه بجای‌تست هردم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک‌را سیرت حق شناسی اوپسند آمد وخلعت ونعمت بخشید وعذر خواست که خطاکردم که ترا بی گنه بیازردم گفت بنده دراین‌حالت مر خداوند را خطائی نمی‌بیند بلکه تقدیر باری عزاسمه چنان بودکه مراین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری وایادی منت وحکما گفته اند :

گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
ازخداادان خلاف دشمن ودوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست ومترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهوولعب مشغول اند و درادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید وفریاد وخروش ازنهادش برآمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد

دوبامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه دروی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند از آستان اله

☆☆☆

مهتری در قبول فرمانست
ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

☆☆☆

زورت ار پیش میرود باما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل زمین
تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم ازاین سخن برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او التفات نکرد تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت واز بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص براو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد گفت ازدود دل درویشان

حذر کن ز درد درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تاتوانی دلی | که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نبشته بود

چه سالهای فراوان و عمر های دراز | که خلق برسر ما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما | بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی درصنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد وشصت بند فاخر بدانستی و هرروز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی ازشاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یك بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی‌الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمدو کسی‌را درزمان اوباوامکان مقاومت نبود تابجدی که پیش ملك آن روزگار گفته بود استاد رافضیلتی که برمن‌است ازروی بزرگی است وحق تربیت‌وگرنه بقوت ازاو کمتر نیستم وبصنعت باو او برابرم ملك را این سخن دشخوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند وارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر آمدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت از او برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بودباباو درآویخت پسر دفع آن ندانست وبهم برآمد استاد بدودست اززمینش بالای سر بردوفرو کوفت غریو ازخلق برخاست ملك فرمود استاد را خلعت ونعمت دادندو پسر را زجروملامت کرد که باپرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی وبسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری برمن دست نیافت بلکه مرا ازعلم کشتی‌دقیقه ای مانده بود وازمن دریغ همی‌داشت امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد گفت ازبهرچنین روزی که زبرکان گفته‌اند دوست‌را چندان‌قوت مده که گردشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید

یا وفا خود نبود درعالم | یا مگرکس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت‌علم‌تیر ازمن | که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملك قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان امثال حیوان‌اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان رابگو توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد ودیگر بدان که ملوك از بهر پاس رعیت اند نه رعیت ازبهر طاعت ملوك

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

✡✡✡

یکی امروز کامران بینی — دیگری رادل ازمجاهده ریش
روز کی چندباش تا بخورد — خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند — ننماید توانگر از درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت چیزی از من بخواه گفت آن همی‌خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کاین دولت وملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت وهمت خواست که روز وشب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار واز عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ وجلّ چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

گرنه امید وبیم وراحت ورنج — پای درویش بر فلك بودی

وروزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا برمن است آزار خودمجوی که این عقوبت برمن بیک نفس بسر آید وبزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چوباد صحرا بگذشت تلخی و خوشی وزشت وزیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا برما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت اوسود مند آمد وازسر خون او بر خاست

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی ازمصالح مملکت اندیشه همی کردند وهریک رایی همی‌زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهررا رای ملک اختیار آمد وزیران درنهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست ورای همگان درمشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم

خلاف رای سلطان رای جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگرخودروزرا گویدشب است این ببایید گفتن آنك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که من علویم وباقافلهٔ حجاز بشهر در آمد که ازحج همی آیم وقصیده ای پیش ملک برد که من گفته ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد یکی از ندمای حضرت پادشاه که درآن سال ازسفر دریا آمده بود گفت من اورا عیداضحی دربصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفتا پدرش نصرانی بود

در ملطیه پسر شریف چگونه باشد و شعرش را بدیوان انوری دریافتند ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوندروی زمین یك سخنت دیگر در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم گفت بگو گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد   دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج   جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت از این راست ترسخن درعمر خود نگفته‌ای فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود.

حکایت

یکی از وزرا بزیر دستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملك از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی براین اطلاع یافت و گفت

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك خواهان را   هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکوئی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر نتوانی تو نیزش دشنام ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد که آنگاه ظلم از طرف تو باشد ودعوی ازقبل خصم

نه مردست آن بنزدیك خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است ازروی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشتخوئی داد دشنام | تحمل کرد و گفت ای نیك فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی | که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد گفتم بقیمت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر اشتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خار ها باشد
کار درویش مستمند برآر | که ترا نیز کار ها باشد

حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی باری توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن

بدست آهك تفته کردن خمیر | به از دست بر سینه پیش امیر

***

عمر گرانمایه در این صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بتایی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم که فلان دشمن ترا خدای عزوجل برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست — که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما در حضرت کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتندش چرا با مادرین بحث سخن نگوئی گفت وزیران برمثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما برصواب است مرا برسر آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی‌فضول من بر آید — مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا وچاه است — اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هرون‌الرشید را چون ملك مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت نام او خَصیب ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل ودرایت او تابحدی بود که طایفه‌ای حُراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف نشدی

اگر دانش بروزی در فزودی — ز نادان تنگ‌روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند — که دانا اندر آن عاجز بماند

✿✿✿

بخت و دولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتاده است در جهان بسیار — بی تمیز ارجمند وعاقل خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی‌را از ملوك کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی باوی جمع آید کنیزك ممانعت کرد ملك درخشم رفت و مر اورا بسیاهی بخشید که‌لب زبرینش از پره بینی در گذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلی که صخرالجن از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

تو گوئی تا قیامت زشت روئی　　　برو ختمست و بر یوسف نکوئی

☆☆☆

شخصی نه‌چنان کریه منظر　　　کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی نعوذ بالله　　　مر دار بآفتاب مرداد

آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود وشهوت‌غالب‌مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملك کنیزك را جست و نیافت‌حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزك‌استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان وخدمتگاران بنوازش خداوندی متعوّدند گفت اگر در مفاوضهٔ اوشبی تاخیر کردی چه‌شدی که من او را افزون‌از قیمت کنیزك‌دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین نشنیده ای که گفته‌اند

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چورسید　　　تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان　　　عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون‌سیاه را بخشیدم‌کنیزك راچه کنم گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید

هر گز آن را بدوستی مپسند　　　که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال　　　نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی‌را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوك پیشین‌را خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفتا بعون خدای عزّ و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

☆☆☆

این همه هیچ است چون می بگذرد — تخت و بخت وامر ونهی وگیر ودار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت بر قرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران درحق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم ودرباطنش غیب نمیدانم

هر که را جامه پارسا بینی — پارسا دان و نیك مردانگار
ورندانی که در نهانش چیست — محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می گفت یا غفور یا رحیم دانی که از ظَلوم جَهول چه آید

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت ِاصنع بی ما َانت اهله

گر ُکشی ورجرم بخشی روی وسر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برآنم

☆☆☆

بر در کعبه سائلی دیدم — که همیگفت و میگرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر — قلم عفو بر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای وگر هراینه مستوجب عقوبتم درقیامتم نابینا برانگیز تا درروی نیکان شرمسار نشوم

روی بر خاك عجز میگویم هر سحر گه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید

حکایت

دزدی بخانه پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسارا خبر شد گلیمی که برآن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافست وجنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت بیش میرند

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردمخوار
هرکه عیب دگران پیش تو آورد وشمرد
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریك رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده وبرکت دریغ داشتن که من درنفس خویش این قدرت وسرعت می شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم نه بار خاطر

إن لم أكن راكب المواشي أسعى لكم حامل الغواشي

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل‌تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

صورت حال عارفان دلق است
این قدر بس‌چو روی در خلق‌است

درعمل کوش‌وهرچه‌خواهی‌پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترك دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی نه ترك جامه و بس

در کـژآگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چسود

روزی تابشب رفته بودیم و شبانگه بپای‌حصاری خفته دزد بی‌توفیق‌ابریق‌رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد، ببرجی رفت و دُرجی بدزدید تاروز روشن شد آن تاریك مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان‌همه‌رابقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم‌وطریق‌عزلت گرفتیم والسلامةُ فی‌الوحدةِ

چو ازقومی‌یکی بی‌دانشی کرد
نه که‌را منزلت ماندنه مه را

شنیدستی که گاوی در علف زار
بیالاید همه گاوان ده راه

گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال‌مراهمه عمر این نصیحت بکار آید

بیك ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی

اگربرکه‌ای پرکند ازگلاب
سگی دروی‌افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظن صلاح در حق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه‌ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر باری بمجلس سلطان درطعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست — عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر رحمة‌الله علیه نشسته بودم وهمه شب دیده برهم نبسته ومصحف عزیز برکنار گرفته و طایفه ای گردما خفته پدر را گفتم ازاینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که گوئی نه‌خفته‌اند که مرده اند گفت جان پدر تونیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین مردم افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزترا زخویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اواصاف جمیلش . مبالغه می کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذیً یا مَن تُعدّ محاسنی — عَلانیتی هذا ولم تَدرِ ما بطن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
و زخبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت از آن جایگه رهائی یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدنست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بروی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروزچه حالت بود که در این قامت آب ازهلاك چیزی نمانده بود شیخ اندرین فکرت فرورفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجهٔ عالم علیه السلام گفت لی مع اللهِ وقتٌ لا یسعنی فیه ملكٌ مقربٌ ولا نبی مرسلٌ ونگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی ودیگر وقت باحفصه و زینب درساختی مشاهدةُ الابرارِ بینَ التجلی و الاستتار می‌نمایند ومی ربایند.

دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

☆☆☆

اُشاهد من اهوی بغیر وسیلةٍ
فیلحقنی شَانٌ اَضلّ طریقاً
یؤجّجُ ناراً ثمّ یطفی برشةٍ
لذاك ترانی مُحرقاً و غَریقاً

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش در حالی بماندی سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبك وقتی کلمه ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسردهٔ دل‌مردهٔ ره‌ازعالم صورت بعالم معنی نبرده‌دیدم که نفسم در نمی گیردو آتشم درهیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی بازبود وسلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنحنُ اقربُ الیه مِن حَبلِ الورید سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم :

دوست نزدیکتر ازمن بمن است وینت مشکل که من از وی‌دورم

چکنم باکه توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم

من ازشراب این‌سخن مست‌وفضالهٔ قدح دردست که رونده‌ای بر کنارمجلس گذر کرد و دور آخر درو اثرکرد نعره‌ای چنان زد که دیگران بموافقت اودر خروش آمدند و خامان مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور ونزدیکان بی بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت

شبی دربیابان مکه ازبی خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چندرود کز تحمل ستوه شد بُختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد ازسختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی بردی وگر خفتی مردی

خوشست زیرمغیلان براه بادیه‌خفت شب رحیل ولی ترك جان بباید گفت

حکایت

پارسائی رادیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّ وجلّ علی الدّوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز — تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد — کو دل آزرده شد ازمن غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی ازخانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من اورا بحلّ کردم گفتا بشفاعت تو حدِ شرع فرو نگذارم گفت راست گفتی ولیکن هر که ازمال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید وَالفقیرُ لا یَملكُ هرچه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت وملامت کردن گرفت که جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیده ای که گفته اند خانهٔ دوستان بروب ودرِ دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده — دشمنانرا پوست بر کن دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسائی را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتی که خدارا فراموش میکنم

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند — و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی ازصالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت وپارسائی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست وسبب درکات آن که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشه بارادت درویشان ببهشت اندر است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع　　　خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست　　　درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد ومعلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت

نه با ستر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم　　　نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم　　　نفسی می زنم آسوده وعمری میگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجل فرارسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی بنمردیم و تو بر بختی بمردی

شخصی همه شب برسر بیمار گریست　　　چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

☆☆☆

ای بسا اسب تیز رو که بماند　　　که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تن درستانرا　　　دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز　　　پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق　　　پشت بر قبله می کنند نماز

☆☆☆

چون بنده خدای خویش خواند　　　باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند ونعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه وزاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود

چو پیروز شد دزد تیره روان　　　چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه ای گوئی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ز او بصیقل زنگ
با سیه دل چسود گفتن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست

بروزگار سلامت شکستگان دریاب — که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی — بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترك سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را — محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که درمیان مطربی دیدم

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش — ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که خاموش

نُهاجُ الی صوتِ الاغانی لِطیبها — وانتَ مُغنٍ اِن سَکتّ نطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی — مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون درآواز آمد آن بربط سرای — کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم — یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده بروز آوردم

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت — نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس — که یکدم خواب درچشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرّك دستاری ازسر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه ای در دف

مطربی دور از این خجسته سرای | کس دوبارش ندیده دریك جای
راست چون بانگش از دهن برخاست | خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید | مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم گفتم بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است و موعظهٔ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین | گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست | از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی | کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان | بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار از این فاضلتر بودی

اندرون از طعام خالی دار | تا درو نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن
که پری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گم‌شده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمـد بیمن درویـشان وصدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست ازهوی وهوس کوتاه کرد و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که برقاعدهٔ اولست وزهد و طاعتش نامعول

بعذر وتوبه توان رستن ازعذاب‌خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد وشکایت پیش پیر طریقت بردجوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که‌بهتر از آنی که‌پندارندت

چندگوئی که‌بد اندیش حسود
عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم بر خیزنـد
گه ببد خواستنم بنشـینند
نیك باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن مردمان در حق من بکمالست ومن در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن

گر آنها که میگفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی

☆☆☆

اِنّی لَمستترٌ من عَینِ جیرانی
وَاللهُ یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند مـا را
دربسته چه سود وعالم الغیب
دانـای نهـان و آشکارا

حکایت

پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن

تو نیکوروش باش‌تا بد سگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی‌ازدست‌مطرب‌خورد گوشمال

حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت از این پیش طایفه ای درجهان بودند بصورت پریشان و بمعنی جمع اکنون قومی هستندبصورت جمع و بمعنی پریشان

چو هرساعت ازتوبجائی رود دل   بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه ومالست وزرع وتجارت   چو دل باخدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه ای خفته شوریده ای که در آن سفر همراه ما بود نعره ای برآورد وراه بیابان گرفت ویك نفس آرام نیافت چون روزشد گفتمش آن‌چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته

دوش مرغی بصبح می نالید   عقل وصبرم ببرد وطاقت وهوش
یکی از دوستان مخلص را   مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا   بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست   مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی درسفر حجاز طایفه ای جوانان صاحبدل هم دم من بودند وهم قدم وقتهازمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی وعابدی درسبیل منکرحال درویشان بود وبی خبراز درد ایشان تابرسیدیم بخیل بنی هلال کودك سیاه از حیّ عرب بدر آمد آوازی برآورد که مرغ ازهوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری   تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

و عند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هرچه بینی درخروش است
دلی داند در این معنی که گوشست

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوك مدت عمر سپری شد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی برسروی نهند وتفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع وخزاین بدو کردند مدتی ملك راند تابعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند وملوك ازهر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه ورعیت بهم بر آمد و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تایکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد ودر چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت ازخار بر آمد و خار از پای بدر آمد وبخت بلندت رهبری کرد و اقبال وسعادت یاوری تابدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است ووقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطرست ارهست و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی

گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

✿✿✿

اگر بریان کند بهرام گوری | نه چون پای ملخ باشدزموری

حکایت

یکی رادوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات نیفتاد کسی گفت فلان را دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که ببینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشند و مرا راحت خویش در رنج او نباید .

در بزرگی ودارو گیر عمل | ز آشنایان فراغتی دارند
روز در ماندگی و معزولی | درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابو هریره رضی الله عنه هرروز بخدمت مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت یا اباهریره زُرنی غِباً تزدد حباً هر روز میا تامحبت زیادت شود

صاحبدلی راگفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی اورا دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هرروز می توان دید مگر درزمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست | ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی | ملامت نباید شنیدت ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار ازوصادرشد گفت ای دوستان مرا درآنچه کردم اختیاری نبود وبزهی برمن ننوشتند و راحتی بوجود من رسید شماهم بکرم معذور دارید

شکم زندان بادست ای خردمند | ندارد هیچ عاقل باد در بند
چوباد اندر شکم پیچد فرو هل | که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترشروی نا سازگار　　　　چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تاوقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالتست گفتم چگویم

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت　　　　که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت　　　　که در طویلهٔ نا مردمم بباید ساخت

☆☆☆

پای در زنجیر پیش دوستان　　　　به که با بیگانگان در بوستان

برحالت من رحمت آورد وبده دینار از قیدم خلاص کردو با خود بحلب برد ودختری که داشت بنکاح من درآورد بکابین صد دینار مدتی برآمد بدخوی ستیزه روی نا فرمان بود زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن

زن بد در سرای مرد نکو　　　　هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار　　　　وَ قِنا رَبنا عَذابَ النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از فرنگ بده دینار خلاص کرد گفتم بلی بده دینارم خلاص کرد وبصد دینار دردست تو گرفتار

شنیدم گوسپندی را بزرگی　　　　رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید　　　　روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی　　　　چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند تابار عیال از

دل او برخیزد

ای گرفتار و پای بند عیال | دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد زسیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملك را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملك را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

گل سرخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ افانین علیها جُلنار | عُلقتْ بالشجرِ الاخضر نار

ملك در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

ازین مه پاره ای عابد فریبی | ملا یك صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هَلكَ النّاسُ حوله عطشاً | وَ هْو ساقٍ یری و لا یَسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کتانهای لطیف پوشیدن و از فوا که

و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزك نگریستن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته اند

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاك نفس

چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس

باری ملك بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سپید و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملك بانجام سخن گفت من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد را وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر طایفه نکوئی کنی عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوبصورت پاکیزه روی را
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش

درویش نیك سیرت پاکیزه خوی را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

☆☆☆

تا مرا هست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من بر آید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش

برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملك نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچه من دانم دراین ملك چهار صد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملك بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خدا پرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده را عداوت است و انکار و حق بجانب اوست

زاهد که درم گرفت و دینار — زاهدتر از او یکی بدست آر

حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گوئی در نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند — صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی در آمد که صاحب بقعه کریم النفس بود و خردمند طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هریکی بذله و لطیفه چنانکه رسم حریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیك بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان — همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفتهٔ بریان می سازند درویش سر برآورد و گفت

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش　　گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقاتم از تردد ایشان مشوش میشود گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود　　کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند　　خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس　　هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند　　نه بگوید بخلق و خود نکند

اَتأمُرون النّاسَ بالبرّ و تَنسَونَ انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند　　او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفتِ عالم بگوش جان بشنو　　ور نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نوشته‌است پند بر دیوار

☆☆☆

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا اختیار کردی از آن این طریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج | وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد
مست سر بر آورد و گفت «اذا مرّوا باللغو مرّوا کراماً»

اذا رأیت اثیماً کن ساتراً وحلیماً | یا من تقبح امری لم لا تمر کریماً
متاب ای پارسا روی از گنهکار | ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار | تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست وخرقه بروحرام

دریای فراوان نشود تیره بسنگ | عارف که برنجد تنک آبست هنوز

☆☆☆

گر گزندت رسد تحمل کن | که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر چو خاك خواهی شد | خاك شو پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب

من وتو هر دو خواجه تا شانیم بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده ای نه حصار نه بیابان و باد و گرد وغبار
قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزّت تو بیشترست
تو بر بندگان مه روئی با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان بسفر پای‌بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمائی را دید بهم بر آمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرو مایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه‌مردی چه‌زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که‌مشتی بزنی بر دهنی

☆☆☆

اگر خود بر دَرَد پیشانی پیل نه‌مردست آنکه‌در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادر و نه خویشست

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی　　قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاددارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کردو گفت حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست و ان جاهداك علی ان تشرك بی مالیس لك به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد　　فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد　　دخترك را بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید　　لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش　　پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه اینچه دندانست　　چند خائی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار　　هزل بگذار و جدّ ازو بردار
خون بد در طبیعتی که نشست　　ندهد جز بوقت مرگ ازدست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی درمناکحت او رغبت نمی نمود

زشت باشد دبیقی و دیبا　　که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد و نکاحش باضریری ببستند آورده اند که حکیمی در آن تاریخ ازسراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

پادشاهی بدیده حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست

بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

اگر کشور خدای کامرانست — وگر درویش حاجتمند نانست
درآنساعت که خواهند این و آن مرد — نخواهند ازجهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی — گدایی بهتر است از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند ازخلقی — وگر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد
اگر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی — نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید وتوکل وتسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویشست اگرچه درقباست اما هرزه کردی بی نماز هوی پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت وشبها روز کند درخواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه برزبان آید رنداست وگر چه درعباست

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ درمگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته — بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز — تادر صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ وبویم — آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند — لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند　　چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر　　آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای　　بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر　　ای مرد خدا در خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد　　زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست

نماند حاتم طائی ولیك تا بابد　　بماند نام بلندش بنیکوی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رزرا　　چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

☆☆☆

نبشته است بر گور بهرام گور　　که دست کرم به زبازوی زور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی در صف بزّازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی وما را قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست — هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده درمصر بودند یکی علم آموخت ودیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت واین یکی عزیزمصر شد پس این توانگر بچشم حقارت درفقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم واین همچنان درمسکنت بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونترست برمن که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر

من آن مورم که درپایم بمالند — نه زنبورم که ازدستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت وخرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر مسکین را همیگفت

بنان خشک قناعت کنیم وجامهٔ دلق
که بارمحنت خود به که بارمنت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بردر دلها نشسته اگر برصورت حال توچنانکه هست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش که درپسی مردن به که حاجت پیش کسی بردن

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوك عجم طبیبی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی درديار عرب بود وکسی تجربتی پیش او نیاورد ومعالجتی ازوی در نخواست پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تاخدمتی که بر بنده معین است بجای آورد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست ازطعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تندرستی زمین ببوسید وبرفت

سخن آنگه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز نا گفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یَحملكَ و مازادَ علی ذلكَ فانت حامله یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد و هرچه براین زیادت کنی تو حمال آنی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود هر بدو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هردو را بخانه ای کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیار خوار بود طاقت بینوائی نیاورد بسختی هلاك شد وین دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی — چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی از حکما پسر را نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده ای که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تُسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید — نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس　　رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند　　ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

☆☆☆

مکن گر مردمی بسیار خواری　　که سگ زین میکشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

معده چو پر گشت وشکم درد خواست　　سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم

ترك احسان خواجه اولیتر　　کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به　　که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند آن بازرگان ببخل معروف بود .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب　　تاقیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر نوش دارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است .

هرچه از دو نان بمنت خواستی　　در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشند فی المثل بآب روی دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی مذّلت

اگرحنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندك یکی را از بزرگان که درو معتقد بود بگفت روی از توقع اودرهم کشید وتعرض سؤال از اهل ادب درنظرش قبیح آمد

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه‌روی وخندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی دروظیفهٔ او زیادت کرد وبسیاری ازارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت

بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض

☆☆☆

نانم افزود وآبرویم کاست بینوائی به‌ازمذلت‌خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بیقیاس اگر برحاجت تو واقف گردد هماناکه در قضای آن توقف روا ندارد گفت من اوراندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته بر گشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای اورا بلقای او بخشیدم

مبر حاجت بنزدیك ترشروی که ازخوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل باکسی گوی که ازرویش بنقدآسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش ازدست رفته بود درهای آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته

نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور　　که برفلك نشد از بیمرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود　　که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

درچنین سالی مخنثی دور ازدوستان که سخن دروصف او ترك ادبست خاصه درحضرت بزرگان وبطریق اهمال ازآن درگذشتن هم نشاید که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند براین دوبیت اختصار کنیم که اندك دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار خرواری

گر تتر بکشد این مخنث را　　تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش　　آب درزیر وآدمی درپشت

چنین شخصی که یك طرف از نعت او شنیدی دراین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستانرا سیم وزر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن آوردند سرازموافقت باز زدم وگفتم :

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ　　ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی　　بنه ودست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت وملك　　بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل　　لاجورد وطلاست بردیوار

حکایت

حاتم طائی راگفتند ازخود بزرگ همت تر درجهان دیده ای یاشنیده ای گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت

هر که نان ازعمل خویش خورد　　منت حاتم طائی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی ازخود برتر دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده دعا کرد تاخدای عزّ وجلّ مراورا نعمتی داد پس از چند روز دیدش گرفتار و خلقی انبوه براو گرد آمده گفت این چه حالت است. گفتند خمرخورده است وعربده کرده و کسی‌را کشته قصاصش همی کنند.

گربه مسکین اگر بر داشتی　　تخم گنجشك از زمین برداشتی

☆☆☆

عاجز باشد که دست قدرت یابد　　بر خیزد و دست عاجزان بر تابد

وَلو بَسطَ اللّهُ الرزق لِعبادِه لبغو فِی الاَرض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد واز تجاسر خویش استغفار

ماذا اَخاضك یا مَغرور فی الخطر　　حتی هَلکتَ فلیت النمل لم یطر

☆☆☆

سفله چوجاه آمدوسیم وزرش　　سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت　　مور همان به که نباشد پرش

پدررا عسل بسیاراست ولیکن پسر گرمی دار است

آنکس که توانگرت نمیگرداند　　او مصلحت تو ازتو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم درحلقهٔ جوهریان بصره حکایت همی کرد که وقتی دربیابانی راه گم کرده بودم واززاد معنی چیزی‌بامن نمانده ودل برهلاك نهاده ناگاه کیسه‌ای یافتم پرازمروارید هرگز آن ذوق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست وباز آن تلخی ونومیدی که بدانستم که مرواریدست

دربیابان خشك وریگ روان　　تشنه‌را دردهان چه دُرچه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای　　بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی ازعرب دربیابانی ازغایت تشنگی میگفت

یا لیتَ قبلَ مَنیتی یَوماً اَفوزَ بمُنیتی
نَهراً تلاطُم رکبتی وَ اَظلُ املاء قِربتی

حکایت

همچنین درقاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده ودرمی چند برمیان داشت بسیاری بگردید وره بجائی نبرد پس بسختی هلاك شدوطایفه‌ای برسیدند ودرمها دیدند پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته

گرهمه زرّ جعفری دارد — مرد بی‌توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیرسوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هرگز ازدور زمان نناليده بودم وروی ازگردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتراز برگ ترّه برخوانست
وانکه را دستگاه وقوت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی ازملوك با تنی چند ازخاصان درشکارگاهی بزمستان ازعمارت دورافتاد شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملك گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبرشد ماحضری آورد وزمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد ملك را سخن گفتن اومطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت ونعمت فرمود دهقان دررکاب سلطان همیرفت ومیگفت .

زقدروشوکت سلطان نگشت چیزی کم — ازالتفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید　　　که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود پادشاه گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جَو جَو فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثاتُ للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست　　　جهود مرده میشوئی چه باکست

✲✲✲

قالوا عَجینُ الکلس لیس بَطاهر　　　قلنا نسدُّ شُقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون خطاب از او بزجر و توبیخ بستاندند.

بلطافت چو بر نیاید کار　　　سر به بی‌حرمتی کشد ناچار

هر که برخویشتن نبخشاید　　　گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش در آورد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستان است و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوّشست سعدیا سفری دیگرم در پیشست اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بردیمانی بپارس و زان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازاین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده گفتم

آن شنیدستی که در اقصای غور   بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دوست را   یا قناعت پر کند یا خاك گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی دروی همچنان متمکن تابجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ اورا کس ندیدی در گشاده وسفرهٔ اورا سر گشاده

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکهٔ الغرق بادی مخالف کشتی بر آمد

با طبع ملولت چکند دل که نسازد   شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت و اذا رکبوا فی الفلك دعو الله مخلصین له الدین

دست تضرع چسود بندهٔ محتاج را   وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

☆☆☆

از زر و سیم راحتی برسان   خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند   خشتی از سیم وخشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ببقیت مال او توانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند وخز و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی رادیدم از ایشان بر بادپائی روان وغلامی در پی دوان

وه که گر مرده باز گردیدی   بمیان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی   وارثان را زمرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بخور ای نیك سیرت سره مرد   کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد ودام از دستش در ربود و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد | آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی | ماهی این بار رفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد وندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چتوان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

صیاد بی روزی در دجله نگیرد وماهی بی اجل برخشك نمیرد

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزارپائی بکشت صاحبدلی براو گذر کرد و گفت سبحان‌الله باهزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست وپائی گریختن نتوانست

چو آید پی دشمن جان ستان | ببندد اجل پای اسب دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید | کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر ومرکبی تازی در زیر وقصبی مصری برسر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم براین حیوان لایعلم گفتم

قَدشابَهَ بِالوری حِمارٌ | عِجلاً جَسداً لَهُ خُوارٌ

یك خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان | مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد درهمه اسباب وملك وهستی او | که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت

دست دراز ازپی یك حبه سیم　　به که ببرّند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد واجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوّت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم

فضل وهنرضایع است تانَنمایند　　عودبرآتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشنیدنست

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی‌فایده‌است وسمه برابروی کور

☆☆☆

اگربهرسرموئیت صد خرد باشد　　خرد بکار نیاید چوبخت بدباشد

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیارست از نزهت خاطر و جرّ منافع ودیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفریح بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند

تا بدکان و خانه درگروی　　هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرّج کن　　پیش‌ازآنروز کزجهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمارست و لیکن مسلم پنج

طایفه راست: نخستین بازرگانی که باوجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابك هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هردم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هرجاکه رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت
و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند

وجود مردم دانا مثال زر طلیست — که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر وا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اوراهمه جای غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند

شاهد آنجاکه رود حرمت وعزت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

☆☆☆

چون در پسر موافقی و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر ازوی بری بود
او گوهرست گو صدفش درجهان مباش — دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت

نمایند و بانواع خدمت کنند.

سمعی الی حسن الاغانی — من ذا الذی جس المثانی

✲✲✲

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین — بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش — که آن حظ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته اند

گر بغریبی رود از شهرخویش — سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بجدائی فتد از مملکت — گرسنه خفتد ملك نیمروز

چنین صفتها که‌بیان کردم‌ای‌فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش وآنکه ازین جمله بی‌بهره است‌بخیال باطل درجهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانهٔ دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته اندرزق اگرچه‌مقسومست باسباب‌حصول آن‌تعلق‌شرطست‌و بلااگرچه مقدورازابواب دخول آن‌احترازواجب

رزق اگر چند بی گمان‌برسد — شرط عقلست‌جستن‌ازدرها
ورچه‌کس‌بی‌اجل‌نخواهدمرد — تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت‌که منم با پیل دمان بزنم وباشیرژیان پنجه درافکنم پس‌مصلحت آنست ای پدر که سفرکنم کزین بیش طاقت بی‌نوائی نمی‌آرم

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق‌جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخود همی گفت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسیدند بکنار آبی که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمدو خروش بفرسنگ میرفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش درربودی

گروهی مردمان را دید هریك بقراضه ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت بخنده بر گردیدو گفت

زر نداری نتوان رفت بزور ازدریا زور ده مرده چه باشد زریك مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند در آرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبان بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفتن گرفت یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد جز این چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند کلّ مُداراةٍ صدقةٌ

چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرّد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش فتادند و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند پس بکشتی درآوردند و روان شدند تابرسیدند بستونی‌ازعمارت یونان درآب‌ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست یکی ازشما که دلاور ترست باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که درسر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما معتبر نداشت که گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بکتاش باخیل تاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

✿✿✿

مشوایمن که‌تنگ‌دل گردی چون‌زدستت‌دلی‌بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن که بود کزحصارسنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید وبالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید وکشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید وسختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت وبآب‌انداخت بعد از شبانه روزی دگربر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی‌قوت یافت سردربیابان نهاد وهمی رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب‌کرد وبیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشدبضرورت تنی را چند فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را باهمه تندی وصلابت که‌اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده و دل برهلاك نهاده گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر

جوانان هم یاری کنند این بگفت مردم کاروان را بلاف او دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود وعنان طاقت ازدست رفته لقمه ای چند ازسر اشتها تناول کرد ودمی چند آب درسرش آشامید تا دیو درونش بیارمید وبخفت پیرمردی جهاندیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب از تشویش لوریان درخانهٔ تنها خوابش نمیبرد یکی را پیش خود آورد تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت ببرد و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لاوالله بدرقه برد

هرگز ایمن ز مار ننشستم   که بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست   که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری درمیان ما تعبیه شده است تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مر اورا خفته بمانیم و برانیم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد ومهابتی از مشت زن دردل گرفتند ورخت برداشتند وجوانرا خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش درکتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی نبرد تشنه و بی‌نوا روی برخاك و دل برهلاك نهاده همی گفت

مَن ذا یُحدّثُنی وَزُمّ العیسُ   ما لِلغریب سوی الغریبِ اَنیسُ

✡✡✡

درشتی کند باغریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده همی شنید و درهیأتش نگه میکرد صورت ظاهرش پاکیزه وصفت حالش پریشان پرسید از کجائی وبدین جایگه چون افتادی برخی از آنچه برسر اورفته بود اعادت کرد ملك زاده را برحال تباه اورحمت آمد خلعت ونعمت داد ومعتمدی باوی

فرستاد تا بشهر خویش آمد پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه برسر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان برسر چاه و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور — جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندك مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد — در طلب کاهلی نشاید کرد

☆✡☆

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ — هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرك نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بُن غار — بازِ افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد — دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی

صیاد نه هر بار شگالی ببرد — افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوك پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود باری بحکم تفرّج باتنی چند خاصان بمصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذارند خاتم اورا باشد اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بربام رباطی که ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت باد صبا تیر اورا بحلقهٔ انگشتری در بگذرانید وخلعت ونعمت یافت وخاتم بوی ارزانی داشتند پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند

که بود کز حکیم روشن‌رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهانیان بسته وملوك واغنیا را درچشم اوشوکت وهیبت نمانده

هر که برخود در سؤال گشاد | تا بمیرد نیاز مند بود
آز بگذار وپادشاهی کن | گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنینست که بنمك با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملك بعذر قدومش رفت عابد از جا بر جست و در کنارش گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفت شیخ را که چندین ملاطفت امروز باپادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده‌ای که گفته اند

هر کرا بر سماع بنشستی | واجب آمد بخدمتش برخاست

☆☆☆

گوش تواند که همه عمروی | نشنود آواز دف و چنگ‌ونی
دیده شکیبد زتماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر | خواب توان کرد خزف زیرسر
ور نبود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که در سخن نیك و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

وَ اخوالعداوة لایمرّ بصالح　　　　الا وَ یلمزه بکذّاب اَشر

☆☆☆

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست　　　　گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

☆☆☆

نور گیتی فروز چشمهٔ هور　　　　زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولکن خواهم مرا بر فایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگو انده خویش با دشمنان　　　　که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم

نشنیدی که صوفیی می کوفت　　　　زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی ‌‌ ‌ که بیا نعل برستورم بند

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی‌حده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا باچندین فضل و ادب که‌داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمیشنود مرا شنیدن کفر او بچه کارمیآید

آنکس که‌بقرآن و خبر زو نرهی ‌‌ ‌ آنست‌جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان‌دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی کرد گفت اگراین نادان‌نبودی کاروی با نادانان بدینجا نرسیدی

دو عاقل را نباشد کین‌و پیکار ‌‌ ‌ نه دانائی ستیزد بـا سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ‌‌ ‌ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند موئی ‌‌ ‌ همیدون‌سرکشی‌و آزرم‌جوئی
وگر بر هردو جانب جاهلانند ‌‌ ‌ اگر زنجیر باشد بگسلانند

☆☆☆

یکی را زشتخوئی داد دشنام ‌‌ ‌ تحمل کردو گفت‌ای‌خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ‌‌ ‌ که دانم عیب‌من چون‌من‌ندانی

حکایت

سَحبان ِوائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه برسرجمع سالی سخن گفتی و لفظی مکرر نکردی و گرهمان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی‌واز جملهٔ آداب ندماء ملوك یکی اینست

سخن گرچه دلبندوشیرین‌بود ‌‌ ‌ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو بازپس ‌‌ ‌ که حلواچو‌یکبارخوردند بس

حکایت

یکی را ازحکماشنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری درسخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

سخن راسرست ای خردمند و بُن   میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش   نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

نه هرسخن که برآید بگوید اهل شناخت   بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرائی متردّد بودم جهودی گفت آخرمن از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ منی

خانه‌ای راکه چون توهمسایه است   ده درم سیم بد عیار ارزد
لکن امّید وار باید بود   که پس‌ازمرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعراپیش امیر دزدان رفت و ثنائی بروبگفت فرمودتا جامه‌ازو برکنند واز ده بدرکنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان درقفای وی افتادندخواست تا سنگی بردارد و سگانرا دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیراز غرفه بدید وبشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامهٔ خود می خواهم اگر انعام فرمائی رَضینا مِن نَوالِكَ بالرحیل

امیدوار بود آدمی بخیر کسان   مرا بخیرتو امّید نیست شرمرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند

حکایت

منجمی بخانه درآمدیکی مرد بیگانه را دید بازن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست صاحبدلی که براین واقف بود گفت

تو بر اوج فلك چه دانی چیست   که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آوازپنداشتی و فریاد بیهده برداشتی گفتی نَعیب غُراب البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنّ انکرَ الاَصوات درشأن او

اذا نَهق الخطیبُ ابوالفوارس   له شغب یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی‌ازخطبای آن اقلیم که با اوعداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید وگفت این مبارك خوابست که دیدی که مرا برعیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلندخواندن من در رنج توبه کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی

از صحبت دوستی برنجم   کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند   خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن‌شوخ چشم ناپاك   تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی در مسجد سنجار بتطوّع بانگ گفتی با دائی که مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیك سیرت نمی‌خواستش که‌دل آزرده گردد

گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده‌دینارمیدهم تا جایی دیگر روی برین قول‌اتفاق کردند و برفت پس ازمدتی درگذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند برمن حیف کردی که بده دینار ازآن بقعه‌بدر کردی که اینجاکه رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیخود گشت‌وگفت‌زنهار تا نستانی که بپنجاه راضی گردند

بتیشه کس نخراشد ز روی خاراگل　　　　چنانکه بانگ درشت‌تومی‌خراشددل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ‌بلند قرآن همی خواند صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت‌هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چراهمی‌دهی گفت از بهر خدا می‌خوانم گفت ازبهرخدا مخوان

گر تو قرآن برین نمط خوانی　　　　ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق وجوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ یك ازیشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسنی زیادتی ندارد گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

☆☆☆

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند — نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کنی دردیو — فرشته ایت نماید بچشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود وباوی بسبیل مودّت ودیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن وشمایلی که دارداگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالك و مملوك برخاست

خواجه با بندهٔ پری رخسار   چون دو آمد ببازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند   وین کشد بار ناز چون بنده

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی

کوته نکنم ز دامنت دست   ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست   هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

هر کجا سلطان عشق آمد نماند   قوّت بازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره ای   اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده و مطمح نظرش جائی خطرناك و مظنهٔ هلاك نه لقمه ای که مصوّر شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

دوستان گو نصیحتم مکنید   که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزور پنجه و کتف   دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن

تو که در بند خویشتن باشی   عشق باز دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن   شرط یاریست در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقان‌را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار او پندش دادند وبندش نهادند وسودی نکرد

دردا که طبیب صبر می‌فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

☆☆☆☆

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته ای میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخنهای لطیف می گوید و نکته های بدیع ازو می شنوند و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیك او عزم دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش ازکجائی وچه نامی وچه صنعت دانی در قعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت

اگر خودهفت سُبع از بَربخوانی چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بل که حلقه‌بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سربرآورد و گفت

عجبست با وجودت که وجودمن بماند توبگفتن اندر آئی و مراسخن بماند

این بگفت و نعره ای زد و جان بحق تسلیم کرد

عجب ازکشته نباشد بدرخیمهٔ دوست عجب اززنده که چون جان بدرآورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و معلم از آنجا که حسّ بشریت است

باحسن بشرهٔ او معاملتی داشت ووقتی که بخلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمائی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر دراخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تابتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن ازدیگری پُرس که آن نظر که مرا باتُست جز هنر نمی بینم

چشم بد اندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاددارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود ازجای بر جستم که چراغم بآستین کشته شد

سری طَیف مَن یَجلو بطلعته الدجی شگفت آمد ازبختم که این دولت ازکجا

بنشست وعتاب آغاز کرد که مرادرحال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن ازدست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه ازغیرت ومضادّت

خالی نباشد

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی — و ان جئت فی صلح فانت محارب

بیك نفس که بر آمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده — که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند — باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن

هر که بی او بسر نشاید برد — گر جفائی کند بباید برد

روزی از دست گفتمش زنهار — چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست — دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند — ور بقهرم براند او داند

حکایت

درعنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری وسرّی داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات‌عارضش آب‌حیات‌میخورد   درشکرش نگه کند هر که نبات‌میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو در کشیدم ومهره برچیدم و گفتم

بروهرچه می‌بایدت پیش گیر   سر ما نداری سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت ومی گفت

شپرّه گروصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی او درمن اثر

فقدتُ زمانَ الوصلِ وَ المرءجاهل   بقدر لذیذِ العیش قبلَ المصائب

بازآی ومرا بکش که پیشت مردن   خوشترکه پس از تو زندگانی کردن

امّا بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده وجمال یوسفی بزیان آمده وبر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته ورونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم

آن‌روزکه خطّ شاهدت بود   صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش   کش فتحه و ضمه بر نشاندی

☆☆☆

تازه بهارا ورقت زرد شد   دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبرکنی   دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی روکه طلبکارتست   نازبرآن کن که خریدار تست

☆☆☆

سبزه‌درباغ گفته‌اند خوشست   داند آنکس که این‌سخن گوید

یعنی‌ازروی نیکوان خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست   بس که برمی کنی و میروید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش　　این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش　　نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

☆☆☆

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا　　چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را　　مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقولُ فی المرَد گفت لاخیرَ فیهم مادامَ احدُهم لطیفا یتخاشن فاذا خَشن یتلاطف یعنی چندانکه خوب ولطیف ونازك اندامست درشتی کند وسختی چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند ودرشتی نماند

امرد آنگه که خوب وشیرینست　　تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد　　مردم آمیز و مهر جوی بود

حکایت

یکی را ازعلما پرسیدند که یکی با ماه روئیست درخلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب وشهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیرُ مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند ازبدگویان نماند

وَ اِن سلم الاِنسانُ مِن سوء نفسه　　فَمن سُوء ظَن المدّعی لَیس یَسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن　　لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی با زاغ درقفس کردند واز قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت ومنظر ملعون وشمایل ناموزون یا غُراب البین یا لیتَ بینی و بَینكَ بُعدَ المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو درصحبت تو بایستی ولی چنین که توئی درجهان کجا باشد

عجب آنکه غراب ازمجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید ودستهای تغابن بر یکدگر همی مالید که این چه بخت نگونست وطالع دون وایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان

بلی تا چه کردم که روزگارم بعقوبت آن درسلك صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
گرترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را ازدانا وحشتست

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل ولاله بهم پیوسته تو هیزم خشك در میانی رسته
چون باد مخالف وچو سرما ناخوش چون برف نشسته‌ای وچون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم ونمك خورده وبی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد وبا این همه ازهر دوطرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت ازسخنان من درمجمعی همی گفتند :

نگارمن چودر آید بخندهٔ نمکین نمك زیاده کند برجراحت ریشان
چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان برلطف این سخن نه که برحسن سیرت خویش آفرین بردند واو هم درین جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت قدیم تأسف خورده وبخطای خویش اعتراف نموده معلوم کردم که ازطرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم وصلح کردیم

نه ما را درمیان عهد ووفا بود   جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیک بار ازجهان دل در تو بستم   ندانستم که بر گردی بزودی
هنوزت گرسر صلحست باز آی   کزان مقبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین درخانه متمکن بماند ومرد ازمحاورت او بجان رنجیدی وازمجاورت اوچاره ندیدی تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن برمن چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند   گنج بر داشتند و مار بماند
دیده بر تارك سنان دیدن   خوشتر ازروی دشمنان دیدن
واجبست ازهزار دوست برید   تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاددارم کەدر ایام جوانی گذر داشتم بکوئی ونظر باروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز ازمن ببرد آبی فرونشاند کەهمی ناگاه ازظلمت دهلیز خانەای روشنی بتافت یعنی جمالی کەزبان فصاحت ازبیان صباحت اوعاجز آید چنانکه درشب تاری صبح برآید یاآب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته وبعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یاقطرەای چندازگل رویش درآن چکیده

فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم

ظَما بقلبی لا یَکادُ یُسیغه رَشفُ الزُّلال ولو شربت بحورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

معلمت همه شوخیّ و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زَیدٌ عمرواً و کان المتعدی عمرواً گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاك شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً علیّ کزید فی مُقابلةِ العمرو

عَلی جرّ ذیلٍ لیس یرفع رأسه وهل یستقیمُ الرّفعُ من عاملِ الجرّ

لختی باندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کَلِم النّاس عَلی قَدرِ عُقولهم گفتم

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی منم تا شکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت ببستمی گفتم با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود گر درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسر وروی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

بوسه دادن بروی دوست چسود هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد

☆☆☆

اِن لم امت یَومَ الوداع تأسفاً لا تحسبونی فی المودّة منصفاً

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی ازامرای عرب مرو را صد دینار بخشیده تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند وپاك ببردند بازرگان گریه وزاری کردن گرفتند وفریاد بی‌فایده خواندن

گر تضرع کنی وگر فریاد دزدزر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر درو نیامده گفتم مگر معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودّت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی وسود سرمایهٔ عمرم وصال او

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر بحسن صورت او درزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعدازو صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش بر آمد روزها برسر خاکش مجاورت کردم وزجمله که بر فراق او گفتم

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم　　این منم برسر خاك تو که خاکم بر سر
آنکه قرارش نگرفتی و خواب　　تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت　　خار بنان برسر خاکش برست

بعد ازمفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

سود در یانیك بودی گر نبودی بیم موج　　صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار
دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل　　دیگر امروز از فراغ یار می پیچیم چو مار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترك عشرت مردم گفتی گفت

و ربّ صدیق لامنی فی ودادها　　الم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند　　رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت　　بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلك الذی لمتننی فیه ملك را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب چندین فتنه بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك در صحن سراچه بداشتند ملك در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیه فام باریك اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدّام حرم او بجمال ازو در پیش بودند و بزینت پیش مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی　　لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

یا معشر الخلاّن قولوا للمعا فالست تدری ما بقلب الموجع
تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن او نمك بر دست و من بر عضو ریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان

درچشم من آمد آن سهی سرو بلند بر بود دلم ز دست و در پای فکند
این دیده شوخ می کشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی از ین معامله بسمعش رسیده و زایدالوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

در بلاد عرب گویند ضربُ الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول در مجلس حکم او بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی بگوییم اگر چه ترك ادبست وبزرگان گفته اند

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الاّ بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که

بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش و لع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا بگناهی شنیع ملوّث نگردانی و حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی‌جواب ولیکن

ملامت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد

هر که زر دید سر فرو آورد ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه‌را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یك دم که دوست فتنه خفته است زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانك صبح یا از در سرای اتابك غریو کوس

لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان برتو دقّی گرفته اند بل که حقی گفته تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرونشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست می خاید

ملك را هم در آنشب آگهی دادند که در ملك تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملك گفتا من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه که معاینه گردد که حکما گفته اند

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان بر د پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملك هستی بلطف اندك اندك بیدار کردش که خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفتا از کدام جانب بر آمد گفت از قبل مشرق گفت الحمدلله که در توبه همچنان بازست بحکم حدیث که لا یُغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم و اتوب الیك

این دو چیزم بر گناه انگیختند بخت نا فرجام و عقل نا تمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا توبه دراین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا

چسود از دزدی آنگه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا باوجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان در وی آویختند گفتا که مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملك بشنید و گفت این چیست گفت

باستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند

گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از خطای او در گذشت و متعندان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت

هر که حمال عیب خویشتنید　　　طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود　　　که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم　　　بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد　　　مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر　　　مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت　　　شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش　　　که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی　　　ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی　　　چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند　　　دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی　　　حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صدوپنجاه ساله درحالت نزعست و بزبان عجم چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد گر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کندچون ببالینش فراز شدم این می گفت

دمی چند گفتم بر آرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان برحیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چگویم

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی	که از دهانش بدر می کنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصوّر مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل دلالت کلی بر هلاك نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت

دست بر هم زند طبیب ظریف　　چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست　　خانه از پای بند ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید　　پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج　　نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وبسته و شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می گفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم وسرد چشیده نیك و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودّت بجای آورد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

تا توانم دلت بدست آرم　　ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت　　جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی مُعجب خیره رای سر تیز سبك پای که هردم هوسی پزد و هرلحظه رائی زند و هرشب جائی خسبد و هرروز یاری گیرد

وفاداری مدار از بلبلان چشم　　که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار　　که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش برقید من آمد وصید من شد ناگه نفسی سرد ازسر درد بر آورد و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله خویش که گفت زن جوانرا اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

لَمّا رَأت بین یَدَی بَعلها　　شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میت　　و انما الرُقیةُ للنائم

زن کز برمرد بی رضا بر خیزد　　بس فتنه وجنگ از آن سرا بر خیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست   الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندو ترشروی تهی دست بد خوی جور و جفا میدید ورنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمدلله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم

با این همه جور و تند خوئی   بارت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب   به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی   نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کردمرا بعمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی دراین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همیگفت چبودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

سالها بر تو بگذرد که گذار   نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر   تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای کریوه ای سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی که صاحبدلان گفته اندرفتن ونشستن به که دویدن و گسستن

ایکه مشتاق منزلی مشتاب   پند من کاربند وصبر آموز

اسب تازی دو تك رود بشتاب　　واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمرده پرسیدمش چه گونه ای و چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

ماذا الصبی و الشیب غیر لمتی　　و کفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار　　بازی و ظرافت بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی　　که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو　　نخرامد چنانکه سبزه نو
دور جوانی بشد از دست من　　آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سر پنجه شیری گذشت　　راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود　　گفتم ای مامك دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر　　راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می کنی

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش　　چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی　　که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا　　که تو شیر مردی و من پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیك خواهان گفتندش مصلحت آنست

که ختم قرآنی کنی از بهروی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولیتر ست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن برسر زبانست و زر درمیان جان

دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر درگل بمانند ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیر مردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیر زنان الفت نیست پس اورا که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

پیر هفتاد ساله جوانی می کند عشق مقری نخی و بونی چش روشت
زور باید نه زر که بانو را گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده ام که درین روزها کهن پیری خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتواند دوخت مگر بخامه فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی میکن مگر که عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی باشد و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل　　تربیت را دروائر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی　　که چو تر شد پلید تر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملك و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است ودولت پاینده و گر هنرمنداز دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرجاکه رود قدر بیند ودرصدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند

سختست پس از جاه تحکم بردن　　خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه ای در شام　　هر کس از گوشه ای فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند　　بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل　　بگدایی بروستا رفتند

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روانمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهانرا علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس راچندان اعتباری نباشد

اگر صد ناپسند آید ز درویش　　رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یك بذله گوید پادشاهی　　از اقلیمی با قلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از آن بیش کردن که در حقّ عوام

هر که در خردیش ادب نکنند　　در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ　　نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتّابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ گفتار بد خوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار

نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتبت اورا بمصلحی دادند پارسای سلیم نیك مرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس برزبانش نرفتی کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یك یك دیو شدند باعتماد حلم او ترك علم دادند اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار　　خرسك بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیر مردی ظریف جهاندیده گفت

پادشاهی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر　　جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسا زاده ای را نعمت بی کران از ترکه عمان بدست افتاد فسق وفجور آغاز کرد ومبذّری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن　　که می گویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد　　بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهوو لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندست

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز | غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که صدر مروت نشسته باشم و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار بستم که گفته اند بَلغ ما عَلیكَ فان لَم یَقبلوا ما عَلیك

گر چه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی ز نیك خواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم برمیدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش بملامت خراشیدن و نمك پاشیدن پس با دل خود گفتم

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند برو سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملك دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی ووفا بجا نیاوردی گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست وطباع مختلف

گرچه سیم وزر سنگ آید همی　　در همه سنگی نباشد زرّ وسیم
بر همه عالم همی تابد سهیل　　جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال　　که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و طبع عقل و ادراك　　جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف　　دو بازویت مرکب ساخت بردوش
کنون پنداری ای ناچیز همت　　که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابیی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انك مسؤل یوم القیامة ماذا کتسبت ولایقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست

جامه کعبه را که می بوسند　　او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند　　لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند ومحبوب

پسری را پدر وصیت کرد　　کای جوان بخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند　　نشود دوست روی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی حامله بود مدّت حمل بسر آورده و مرین درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عزّ وجل مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد وسفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته وخود ازمیان گریخته پدر را بعلت او سلسله درنای است و بند گران برپای گفتم این بلارا بحاجت از خدای عزّ وجل خواسته است

زنان بار دار ای مرد هشیار　　اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند　　که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش امادر حقیقت یك نشان دارد بس آنکه دربند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هرآنکه دروابن صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش

بصورت آدمی شد قطره آب　　که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل وادب نیست　　بتحقیقش نشاید آدمی خواند

☆☆☆

جوانمردی و لطفست آدمیت　　همین نقش هیولایی مپندار
هنر باید که صورت می توان کرد　　بایوانها دراز شنگرف و زنگار
چوانسان را نباشد فضل واحسان　　چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست　　یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده انصاف در سر وروی هم فتادیم و دادفسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود می گفت یاالعجب پیادهٔ عاج چو عرصه شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنك — بیچاره خار می خورد و بار میبرد

حکایت

هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیینست بازی نه اینست

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — وآنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکی را چشم درد خاست پیش بیطار رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند در دیدهٔ او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیك خردمندان بخفت رای منسوب گردد

ندهد هوشمند روشن رای — بفرو مایه کار های خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده است — نبرندش بکار گاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش

چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند وسگان بروشاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست

وه که هرگه که سبزه در بستان . بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای‌را دست وپای استوار بسته عقوبت همیکرد گفت‌ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای‌عز وجل اسیر حکم تو گردانیده‌است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای‌آر وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی
این‌حکم‌وغروروخشم تاچند هست ازتو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان وآغوش فرمانده خود مکن فراموش

درخبرست از خواجهٔ عالم صلی‌اللّٰه‌علیه وسلم که گفت‌بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه همراه من شد سپر بازچرخ انداز سلح شور بیش زورکه بده مرد توانا کمان اوزه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعدکوس دلاوران بگوشش نرسیده

و برق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده بر دست دشمن اسیر　　　بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هران دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوّت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی

پیل کوتاکتف و بازوی گردان بیند　　　شیر کوتاکف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دوهند وازپس سنگی سربرآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی

بیار آنچه داری زمردی وزور　　　که دشمن بپای خود آمد بگور

تیرو کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای　　　بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح وجامها رها کردیم وجان بسلامت بیاوردیم

بکارهای گران مرد کاردیده فرست　　　که شیر شرزه در آرد بزیر خمّ کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد　　　بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست　　　چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته وخشت پیروزه درو بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده ومشتی دوخاك بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود

خر که کمتر نهند بر وی بار　　　بی شك آسوده تر کند رفتار

☆☆☆

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید　　　بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست — مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد — بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اَعدا عدوكَ نفسكَ التی بَین جنبیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارابیش کنی مخالفت زیادت کند

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن — وگر خورد چو بهایم بیوفتد چوجماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت — خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعي در بيان توانگری و درویشي

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذمّ توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته

کریمانرا بدست اندر درم نیست — خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی — زکات و فطره و اعتاق وهدی وقربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جزین دو رکعت وآنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکّا دارند و جامهٔ پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت در لقمهٔ لطیف است

و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که ازمعدهٔ خالی چه قوّت آید وزدست تهی چه مروّت وزپای تشنه چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراکنده‌خسبد آنکه پدید　　نبود　وجه　بامدا دانش

مور گرد آورد بتابستان　　تا فراغت بود زمستانش

فراغت بافاقه نپیوندد و جمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمهٔ عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

خداوند مکنت بحق مشتغل　　پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکبّ وجوار من لایحبّ ودرخبرست الفقر سواد الوجه فی الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضا اند وتسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ارمردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی‌معرفت نیارامد تافقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفراً که نشاید جز بوجود نعمت برهنه‌ای پوشیدن یا دراستخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند ویدعلیا بیدسفلی چه ماند نبینی که حق جلّ وعلا در محکم تنزیل ازنعیم اهل بهشت خبرمی‌دهد که اولئك لهم رزق معلوم تابدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست و ملك فراغت زیر نگین رزق معلوم

تشنگانرا نماید اندرخواب　　همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت درمیدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت چندان مبالغه دروصف ایشان بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند

یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الّا بسفاهت و نظر نکنند الّا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند وفقرا را ببی سروپائی معیوب گردانند و بعزّت مالی که دارند و عزّت جاهی که پندارند برتر ازهمه نشینند وخود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی خبراز قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ‌ ‌ ‌ کون خرش شمار و گر گاو عنبر ست

گفتم مذمّت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند برمرکب استطاعت سوارانند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل از خاك وقتی بر آید که وی درخاك رود

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد ‌ ‌ ‌ دگر کس آید وبی سعی ورنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته ای الا بعلت گدائی وگرنه هرکه طمع یکسو نهد کریم وبخیلش یکی نماید محكّ داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند وغلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست برسینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند

آنرا که عقل وهمت وتدبیر و رای نیست ‌ ‌ ‌ خوش گفت پرده دار که کس درسرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست اگر ریك بیابان دُرّ شود که چشم گدایان پُر شود

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ‌ ‌ ‌ پُر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده ای تلخی دیده ای را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزد نهراسد وحلال از حرام نشناسد

سگی را گر کلوخی بر سر آید ‌ ‌ ‌ زشادی برجهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

امّا صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده ای دست دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس امّاره طلب کند چو قوّت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند یعنی فرزند یك شکم اند مادام که این یکی برجایست آن دگر برپایست شنیدم که درویشی را با حدثی برخبثی گرفتند با آنکه شرمساری بُرد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و زجمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرد که هر روز بد و جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی

مَن کان بین یدیهِ ماالشتهی رُطب یُغنیه ذلكَ عن رَجم العناقیدِ

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه بروپاره کردندی. گفتا نه که من برحال ایشان رحمت می برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی

بدفع آن بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح　　کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورزو معرفت که سخندان سجع گوی　　بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهده گفتن آغاز وسنت جاهلانست که چون بدلیل ازخصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بُت تراش که بحجت باپسر بر نیامد بجنگش برخاست که لَئِن لَم تَنتَه لَاَرجُمَنَّكَ دشنام داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

او در من و من در و فتاده　　خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی　　از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار بر آورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که دُرّ شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیارا لَدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست　　گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بوستان که بید مشکست و چوب خشك همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

اگر ژاله هر قطره ای در شدی　　چو خرمهره بازار از و پر شدی

مقربان حق جلّ وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد و مَن یتوکلْ علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی و مست مَلاهی نعم طایفه ای هستند

برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت کـه ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش ازمحنت درویش نپرسند و از خدای عزّ وجلّ نترسند و گویند

گر از نیستی دیگری شد هلاك　　مراهست بط را زطوفان چه باك

وَ را کباتُ نیاق فی هَوادجها　　لم یلتفتنَ الی من غاص فی الکثبِ

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند　　گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی برین نمط که شنیدی و طایفه ای خوان نعمت نهاده ودست کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازمّه انام حامی ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدّنیا والدّین اتابك ابی بکر سعد ادام الله ایامه ونصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند　　که دست جود توبا خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید　　ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید و زحدّ قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

مکن زگردش گیتی شکایت ای درویش　　که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست　　بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند، نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد وهشت

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد　　که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

✡✡✡

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما اَحسن الله الیك نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت　　سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی　　با خلق کرم کن چو خدا باتو کرم کرد

عرب گوید جُدولا تمنن فَان الفائدةَ الیك عائدة یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

درخت کرم هر کجا بیخ کرد　　گذشت از فلك شاخ و بالای او

گر اُمیدواری کزو بر خوری　　بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر　　زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان کنی همی　　منت شناس از و که بخدمت بداشتت

✡✡✡

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت

ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی　　چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند　　چارپائی بر و کتابی چند
آن تهی مغز راچه علم وخبر　　که بر و هیزمست یا دفتر

☆☆☆

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز علم و زهد فروخت　　خرمنی گرد کرد و پاك بسوخت

☆☆☆

عالم ناپرهیز گار کور مشعله دارست

بیفایده هر که عمر در باخت　　چیزی نخرید و زر بینداخت

☆☆☆

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

پندی اگر بشنوی ای پادشاه　　درهمه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل　　گرچه عمل کارخردمندنیست

☆☆☆

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملك بی سیاست

☆☆☆

رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان ، عفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه می کند با نبازی

☆☆☆

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

معشوق هزار دوست را دل ندهی　　ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

☆☆☆

هر آن سرّی که داری با دوست درمیان منه چه‌دانی که وقتی دشمن گردد، و هرگز ندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که‌وقتی دوست‌شود

رازی که‌نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه‌دوست‌مخلص باشد که‌مران دوست را نیز دوستان مخلص باشدهمچنین مسلسل

خامشی به که ضمیر دل خویش   با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند   که چو پرشد نتوان بستن جوی
سخنی در نهان نباید گفت   که بر انجمن نشاید گفت

☆☆☆

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق‌دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچك را حقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد

امروز بکش چو می توان کشت   کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را   دشمن که بتیر می توان دوخت

☆☆☆

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم زده نشوی

میان دو کس جنگ چون آتشست   سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این و آن خوش دگر باره دل   وی اندر میان کور بخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن   نه‌عقلست وخود درمیان سوختن
در سخن با دوستان آهسته باش   تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش‌دیوار آنچه گوئی‌هوش دار   تا نباشد در پس دیوار گوش

☆☆☆

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای‌خردمنداز آن‌دوست دست   که با دشمنانت بود هم نشست

☆☆☆☆

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

تا کار بزر برمیآید جان در خطر افکندن نشاید

چو دست ازهمه حیلتی درگسست حلالست بردن بشمشیر دست

☆☆☆☆

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بُروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان مردیست درهر پیرهن

☆☆☆☆

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای عزّ و جل

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد برمار که آن ظلمست بر فرزند آدم

☆☆☆☆

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازو بر گرد و راه دست چپ گیر

☆☆☆☆

خشم بیش از حدّ گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند

درشتی و نرمی بهم در بهست چوفاصد که جراح ومرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدرخویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد　　نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند　　مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان　　که گردد خیره گرگ تیز دندان

☆☆☆

دو کس دشمن ملك و دین اند پادشاه بی‌حلم وزاهد بی‌علم
برسر ملك مباد آن ملك فرمانده　　که خدا رانبود بندهٔ فرمانبردار

☆☆☆

پادشه باید که تابحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یانرسد

نشاید بنی آدم خاك زاد　　که‌درسر کند کبروتندی‌وباد
ترابا چنین گرمی‌وسرکشی　　نپندارم از خاکی از آتشی

در خاك بیلقان برسیدم بعابدی　　گفتم مرا بتربیت از جهل پاك کن
گفتا برو چو خاك تحمل کن‌ای‌فقیه　　یا هرچه خوانده‌ای‌همه‌درزیرخاك کن

☆☆☆

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

اگر زدست بلا بر فلك رود بدخوی　　ز دست‌خوی بد خویش در بلاباشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش وگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

برو با دوستان آسوده بنشین　　چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که با هم یك زبان اند　　کمان رازه کن‌و برباره برسنگ

☆☆☆

دشمن چو از همه حیلتی فروماندسلسلهٔ دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی

بروز معرکه ایمن مشو زخصم ضعیف   که مغز شیر بر آرد چو دل زجان بر داشت

☆☆☆

خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار   خبر بد ببوم باز گذار

☆☆☆

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاك خویش سعی میکنی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

☆☆☆

هرکه نصیحت خود رای می کند او خود بنصیحت گری محتاجست

☆☆☆

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که اندك مایه نفعی ازتو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری   دوصد چندان عیوبت برشمارد

☆☆☆

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غرّه بر حسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

☆☆☆

همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند   چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گرین قبالهٔ من درست نیست خدا یا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة می خورم سوگند وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر ازبسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

☆☆☆

ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت

رودهٔ تنگ بیك نان تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتشست از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز

☆☆☆

هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست

☆☆☆

هرچه زود برآید دیر نپاید

خاك مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه ای چینی
صد بروزی کنند در مَرْدشت لاجرم قیمتش همی بینی
مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد و آدمی بچه ندارد خبر وعقل وتمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید وین بتمکین وفضیلت بگذشت ازهمه چیز
آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

☆☆☆

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق بُرد از شتابان
سمند باد پای از تك فرو ماند شتربان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
چون نداری کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد بر و بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین چون حیوانان خموش

☆☆☆

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست
چون در آید مه از توئی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن

☆☆☆

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند
گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد وخیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

☆☆☆

مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که مریشانرا رسوا کنی وخود را بی اعتماد
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

☆☆☆

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

☆☆☆

نه هر که در مجادله چُست در معامله درست
بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

☆☆☆

اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبادروست کار اندرون دارد نه پوست

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد　　که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو　　که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

☆☆☆

هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشتن را بزرگ پنداری　　راست گفتند یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر با غوچ

☆☆☆

پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ وزور آووی مکن بامست　　پیش سر پنجه در بغل نه دست

☆☆☆

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاك خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال

☆☆☆

بی هنران هنرمند را نتوانند که بینند همچنانکه سگان بازاری سگ صیدرا مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

☆☆☆

گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند امّا قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و برسفره روزی کس

اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی زدل تنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی

☆☆☆

هرکرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشست

مار بر دست و مار سر بر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

☆☆☆

کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت وتوان بخشید وگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

☆☆☆

حکیمی که با جهال در افتد توقع عزت ندارد وگر جاهلی بزبان آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر همی شکند

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

☆☆☆

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را ببی شرمی بینداخت

نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

☆☆☆

جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیسست وغبار اگر بفلک رسد همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که

آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاك برابرست وقیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست و ابرهیم از آزر

☆☆☆

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته اند صدّیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

☆☆☆

دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

سنگی بچند سال شود لعل پاره ای زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گُربز رای بی قوّت مکر و فسونست و قوّت بی رای جهل وجنون

تمیز باید و تدبیر و عقل وآنگه ملك که ملك و دولت نادان سلاح جنگ خداست

☆☆☆

جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد وبنهد هر که ترك شهوات از بهر خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آئینه تاریك چه بیند

☆☆☆

اندك اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوّت ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم بر آرند

وقطر علی قطرٍ اذا اتفقت نهر ونهر علی نهر اذا اجتمعت بحر
اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله درانبار

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود نا پسندیده است و از علماء ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار
کان بنا بینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

☆☆☆

جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تاچه خرند اَلَم اَعهدا لیکم یا بَنی آدم اَن لاَ تعبدوا الشیطان

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و باکه پیوستی

☆☆☆

شیطان با مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده بیش گیر دمر کن فردا گوید تربی ازینجابر کن

☆☆☆

هر که درزندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام درخشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فرامش نکنند

آنکه در راحت و تنعم زیست اوچه داند که حال گرسنه چیست
حال در ماندگان کسی داند که با حوال خویش در ماند
ای که برمرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش مسکین درآب و گلست
آتش از خانه همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الّا بشرط آنکه
مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش

خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد میان ببندو چو مردان بگیر دُمب خرش

☆☆☆

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

☆☆☆

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل

☆☆☆

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجاهست برسد

شنیده ای که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

☆☆☆

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

مسکین حریص در همه عالم همی‌رود او در قفای رزق و اجل در قفای او

☆☆☆

توانگر فاسق کلوخ زر اندودست و درویش صالح شاهد خاك آلود این دلق موسیست مرقّع و آن ریش فرعون مرصع

☆☆☆

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

هر که را جاه و دولتست وبدان خاطری خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

✲✲✲

حسود از نعمت حق بخیلست و بندهٔ بی گناه را دشمن میدارد

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او راچنین دشمنی درقفاست

✲✲✲

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و روندهٔ بی معرفت مرغ بی پرو عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در

✲✲✲

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

✲✲✲

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل
زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

✲✲✲

مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه درازو خوه کوتاه

✲✲✲

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یابکش برخان ومان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن یاطلب کن خانه ای درخورد پیل

☆☆☆

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود بعزت تر وخوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود بلذت تر
سر که ازدست رنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا و بره

☆☆☆

خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

☆☆☆

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد
چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

☆☆☆

یکی ازلوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یاباخانه خدای درسازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی اگرخواهی که دارد باتومیلی
هر آن عاقل که بامجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

☆☆☆

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان دروا ثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد وگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانائی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی و گر نادانی ابله تر بباشی

☆☆☆

حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن ازمتابعتش نپیچد اما اگر درهای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شدن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
وگرستیزه برد در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف وکرم با درشتخوی مگوی
که زنگ‌خورده نگردد بنرم سوهان پاك

☆☆☆

هرکه درپیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کند.

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند

☆☆☆

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هرکه سخن نسنجد ازجوابش برنجد

تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و دربند بمانی بهزانکه دروغت دهد از بند رهائی

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قالَ بل سَولت لکم َانفسکم امراً

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

☆☆☆

اجل کاینات ازروی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ وباتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه ای هرگز فراموش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله ای را — بکمتر تندی آید باتو در جنگ

☆☆☆

از نفس پرور هنروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید

مکن رحم بر گاو بسیار بار — که بسیار خسبست وبسیار خوار
چو گاو ارهمی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهی

☆☆☆

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال ازمن وگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادتِ من کی شتابی

گه اندر نعمتی مغرور و غافل — گه اندر تنگ دستی خسته وریش
چو در سرّا وضرا حالت اینست — ندانم کی بحق پردازی از خویش

☆☆☆

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

☆☆☆

گر تیغ قهر بر کشد نبی وولی سر در کشد وگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان

بنیکان در رساند

گر بمحشر خطاب قهر کند　　انبیارا چه جای معذر تست
پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرتست

✿✿✿

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند ونشنوی بند نهند

✿✿✿

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

✿✿✿

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود

شب تاریك دوستان خدای　　می بتابد چو روز زخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست　　تا نبخشد خدای بخشنده
ازتو بکه نالم که دگر داور نیست　　وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کسی گم نکند　　وآنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

✿✿✿

گدای نیك انجام به از پادشای بد فرجام

غمی کز پیش شادمانی بری　　به از شادیی کز پسش غم خوری

✿✿✿

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کلّ اناء یترشحُ بمافیه

گرت خوی من آمد نا سزاوار تو خوی نیك خویش از دست مگذار

☆☆☆

حق جل وعلا می‌بیند و میپوشد وهمسایه نمی بیند ومی خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال‌خود ازدست کس نیاسودی

☆☆☆

زر از معدن بکان کندن بدر آید وزدست بخیل بجان کندن

دونان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

☆☆☆

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نه هر بازو که دروی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بردل گزندی که درمانی بجور زور مندی

☆☆☆

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان مقامر را سه شش می باید ولیکن سه‌یك می آید

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش‌عنان

☆☆☆

درویشی بمناجات درمی گفت یارب بربدان رحمت کن که برنیکان خود رحمت کرده‌ای که مر ایشانرا نیك آفریده‌ای

اول کسی‌که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست‌را زینت راستی تمامست

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیك دار ای‌مردهشیار که‌نیکان‌خودبزرگ‌ونیك‌روزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

آنکه حظّ آفرید و روزی داد یا فضیلت همی دهد یا بخت

☆☆☆

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس

☆☆☆

شاه از بهر ستمکارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طرّاران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

چو حق معاینه دانی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری بدلتنگی
خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

☆☆☆

همه کسی را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

☆☆☆

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

☆☆☆

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّ وجل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ای ندارد درین چه حکمتست گفت هر درختی را ثمره معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را هیچ ازین نیست وهمه وقتی خوشست و

اینست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دلمنه که دجله بسی پس ازخلیفه بخواهد گذشتدر بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت زدست نیاید چو سرو باش آزاد

☆☆☆

دوکس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دوصد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

☆☆☆

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه های شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تاطبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله رب العالمین

ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سَل باللهِ مرحمةً علی المصنفِ و استغفر لصاحبهِ
وَاطلب لنفسك مِن خیرٍ ترید بها مِن بعد ذلك غُفراناً لکاتبه

بوستان

یا

سعدی نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزّت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر باپدر جنگ جوید کسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش بر آید ز پیش

وگر بندهٔ چابك نباشد بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترك خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش ازوی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی؟

بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس
غنی ملکش از طاعت جنّ و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر ورا رسد کبریا و منی … که ملکش قدیمست وذاتش غنی
یکی را بسر بر نهدج تا بخت … یکی رابخاك اندر آرد زتخت
کلاه سعادت یکی بر سرش … گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل … گروهی بر آتش برد زآب نیل
گر آنست منشور احسان اوست … ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عمل های بد … همو پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم … بمانند کرّ و بیان صمّ بکم
وگر در دهد یك صلای کرم … عزازیل گوید نصیبی برم
بدر گاه لطف و بزرگیش بر … بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب … تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نا بوده علمش بصیر … باسرار نا گفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب … خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی ازطاعتش پشت کس … نه بر حرف اوجای انگشت کس
قدیمی نکو کار نیکی پسند … بکلك قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب … روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه … فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه راصورتی چون پری … که کردست برآب صورتگری ؟
نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ … گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
زابر افکند قطره ای سوی یم … ز صلب اوفتد نطفه ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند … وزین صورتی سرو بالا کند
بروعلم یك ذره پوشیده نیست … که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور … اگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست … که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد … وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش … فرو مانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه براوج ذاتش پرد مرغ و هم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته ای بر کنار
چه شبها نشستم دراین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملك بر بسیط / قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراك در کنه ذاتش رسید / نه فکرت بغور صفاتش رسید
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی ازتك فرو مانده اند
نه هرجای مرکب توان تاختن / که جا ها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست / یکی دیده‌ها بازو پرسوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد، ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب بازآمدن پی کنی
تأمّل در آیینهٔ دل کنی / صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرّد یقین پرده های خیال / نماند سرا پرده الاّ جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جزبر پی مصطفی

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم　　نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل　　امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر　　امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلك طور اوست　　همه نور ها پرتو نور اوست
شفیع مطاع نبی کریم　　قسیم جسیم نسیم و سیم
یتیمی که ناکرده قرآن درست　　کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم　　بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد　　تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد　　باعزاز دین آب عزّی ببرد
نه از لات و عزّی بر آورد گرد　　که تورية و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلك بر گذشت　　بتمکین و جاه ازملك در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند　　که بر سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام　　که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی　　عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند　　بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یکسر موی برتر پرم　　فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو　　که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا؟　　علیك السلام ای نبی الوری
درود ملك بر روان تو باد　　بر اصحاب و بر پیروان تو باد
نخستین ابوبکر پیر مرید　　عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار　　چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه　　که بر قوالم یمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول　　من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت که والاتری ز آنچه من گویمت
ترا عزّ لولاك تمکین بسست ثنای تو طه و یس بسست
چه وصفت کند سعدی ناتمام علیك الصلوة ای نبی السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه ای یافتم ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولّای مردان این پاك بوم بر انگیختم خاطر از شام و روم
دریغ آمدم ز آنهمه بوستان تهیدست رفتن سوی دوستان
دل گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغانی برند
مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم برو ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدلست و تدبیر و رای نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع، رضا پنجمین ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبه است و راه صواب دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید | بتاریخ فرّخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج | که پرُ در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم | هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست | درخت بلندست در باغ و پست
الا ای خردمند پاکیزه خوی | خردمند نشنیده ام عیبجوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان | بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی نیابی مجوش | کرم کار فرما و حشوش بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش | بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم | بدانرا بنیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی بینیم در سخن | بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار | بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در فارس انشاءِ من | چو مشکست بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم ازدور بود | بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سرِ مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشین روان
جهانبانِ دین پرورِ داد گر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سرِ سر فرازان و تاجِ مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جزین کشور آرامگاه
فَطوبی لِباب کبیتِ العتیق | حوالیه من کلّ فجّ عمیق

ندیدم چنین گنج و ملك وسریر   که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناك غمی   که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست امیدوار   خدایا امیدی که دارد بر آر
کله گوشه بر آسمان برین   هنوز از تواضع سرش بر زمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست   زگرد نفر ازان تواضع نکوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست؟   زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرخ نژاد   ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایّام او رنجه ای   که نالد ز بیداد سر پنجه ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید   فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان   بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار   ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق   پس از تو ندانم سر انجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تا بر فلك ماه و خورشید هست   درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ار نکو نامی اندوختند   ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پاد شاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ   بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سدّ یأجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد   سپاس نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود   که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب   نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند   مگر دفتری دیگر املا کند

فروماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلك یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد | وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که برخاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد | ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست | بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد | دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد | دگر هر چه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید | که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد | که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از اصل پاك | که جانش بر اوجست و جسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار | بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند یاد | فلك یاور سعد بو بکر باد

مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوانبخت روشن ضمیر | بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند | بباز و دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار | که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد | برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز | سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دردانه پر | نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یك دانه ای | که پیرایهٔ سلطنت خانه ای
نگه دار یا رب بچشم خودش | بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقوی بدار　　مرادش بدنیا و عقبی بر آر
غم از دشمن ناپسندش مباد　　وز اندیشه بر دل گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار　　پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان　　که باشند بد خواه این خاندان
زهی دین و دانش، زهی عدل وداد　　زهی ملك و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس　　چه خدمت گزارد زبان سپاس ؟
خدایا تو این شاه درویشدوست　　که آسایش خلق در ظلّ اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار　　بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید　　سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا　　اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو　　تو حقگوی و خسرو حقایق شنو
چه حا ت که نه کرسی آسمان　　نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاك نه　　بگو روی اخلاص با خاك نه
بطاعت بنه چهره بر آستان　　که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده ای سر برین در بنه　　کلاه خداوندی از سر بنه
بدر گاه فر مانده ذوالجلال　　چو درویش پیش توانگر بنال
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش　　چو درویش مخلص بر آور خروش
که پروردگارا توانگر توئی　　توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم　　یکی از گدایان این در گهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس　　وگرنه چه خیر آید ازمن بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز　　اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت　　تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار　　خداوند را بندهٔ حقگزار
حکایت کنند از بزرگان دین　　حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست　　همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
توهم گردن ازحکم داور مپیچ
که گردن نپیچد زحکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سود مند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه دربند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش جوئی وبس

نیاید بنزدیك دانا پسند
شبان خفته وگرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امیدست و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی
بامید نیکی و بیم بدی

گرین هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش بنه یافتی

که بخشایش آرد بر امیدوار
بامید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس
از آنکو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب
که دارد دل اهل کشور خراب

خرابیّ و بد نامی آید ز جور — رسد پیشبین این سخن را بغور
رعیت نشاید ببیداد کشت — که مرسلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی
شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش زدیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیداد گر — کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن — نه چندانکه دود دل طفل وزن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازآن بهره ورتر در آفاق کیست؟ — که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیك مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

☆☆☆

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیز گار
بداندیش تست آن وخونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها برخداست
نکو کار پرور نبیند بدی — چو بدپروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

☆☆☆

چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید ازرهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان

شهنشه که بازارگان را بخست در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست که سیاح جلاّب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست که دشمن توان بود در زیّ دوست

☆☆☆

غریبی که پر فتنه باشد سرش میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری رواست که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین کزو مردم آیند بیرون چنین

☆☆☆

قدیمان خود را بیفزای قدر که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن حق سالیانش فرامش مکن
گرو را هرم دست خدمت ببست ترا بر کرم همچنان دست هست
شنیدم که شاپور دم در کشید چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه نبشت این حکایت بنزدیك شاه
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش بهنگام پیری مرانم ز پیش

☆☆☆

عمل گر دهی مرد منعم شناس که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش از و بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت بباید برو ناظری بر گماشت

ورو نیز در ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس باید امانتگزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناك / نه از رفع دیوان و زجرو هلاك
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را همقلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه‌دانی که‌همدست گردندویار؟ / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان زهم باك دارند وبیم / رود در میان کاروانی سلیم

☆☆☆

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی بر آید ببخشش گناه
بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران بر شه داد گر / پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود درد ناك / گهی میکند آبش از دیده پاك
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شونداز تو سیر
درشتیّ و نرمی بهم در بهست / چور گزن که‌جراح ومرهم نهست
جوانمرد وخوشخوی وبخشنده باش / چو حق برتو باشد تو برخلق باش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پسش از وی بجای / پل و خانی وخان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند

☆☆☆

چوخواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیك بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس ازعهدخویش / که‌دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان

☆☆☆

بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس

گنهکار را عذر نسیان بنه   چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه   نه شرطست کشتن باول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند   بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار   درختی خبیثست بیخش بر آر
چو خشم آیدت بر گناه کسی   تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست   شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمان بر آمد کسی   سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترك و تاجیك و روم   ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته   سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت   ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته   ز حرّاق و او در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار   بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکو نامی اندیش داشت   سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه   سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سر نهاد   نیایش کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی   که بختت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی   کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب   مگر هم خرابات دیدم خراب
ملك را همین ملك پیرایه بس   که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند   بنطقی که شه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد   بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم   بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت   بقربت ز دیگر کسان بر گذشت

ملك با دل خويش با گفت وگو   كه دست وزارت سپارد بدو
وليكن بتدريج تا انجمن   بسستى نخندند بر راى من
بعقلش بيايد نخست آزمود   بقدر هنر پايگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بار ها   كه نا آزموده كند كارها
چو قاضى بفكرت نويسد سجل   نگردد ز دستار بندان خجل
نظر كن چوسوفار داراى بشست   نه آنگه كه پرتاب كردى زدست
چو يوسف كسى در صلاح وتميز   بيك سال بايد كه گردد عزيز
بايام تا بر نيايد بسى   نشايد رسيدن بغور كسى
زهر نوع اخلاق او كشف كرد   خردمند وپاكيزه دين بودمرد
نكو سيرتش ديد و روشن قياس   سخن سنج و مقدار مردم‌شناس
براى ازبزرگان مهش ديد وبيش   نشاندش زبردست دستورخويش
چنان حكمت ومعرفت كار بست   كه ازامرونهيش درونى نخست
درآورد ملكى بزير قلم   كزو بر وجودى نيامد الم
زبان همه حرفگيران ببست   كه حرفى بدش بر نيامد زدست
حسودى كه يكجو خيانت نديد   بكارش نيامد چو گندم طپيد
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت   وزير كهن را غم نو گرفت
نديد آن خردمند را رخنه اى   كه در وى تواند زدن طعنه‌اى
امير و بدانديش طشتند و مور   نشايد درو رخنه كردن بزور
ملكرا دو خورشيد طلعت غلام   بسر بر كمر بسته بودى مدام
دو پاكيزه پيكر چو حور وپرى   چوخورشيد وماه ازسديگر برى
دوصورت كه گفتى يكى نيست بيش   نموده در آيينه همتاى خويش
سخنهاى داناى شيرين سخن   گرفت اندر آن هردو شمشاد بن
چوديدند كاوصاف وخلقش نكوست   بطبعش هواخواه گشتند ودوست
درو هم اثر كرد ميل بشر   نه ميلى چو كوتاه بينان بشر
از آسايش آنگه خبر داشتى   كه در روى ايشان نظر داشتى

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد ‌‌‌‌‌‌ بخبث این حکایت بر شاه برد
که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟ ‌ نخواهد بسامان درین ملك زیست
سفر کردگان لاابالی زیند ‌ که پروردهٔ ملك و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست ‌ خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه ‌ که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فرامش کنم ‌ که بینم تباهی و خامش کنم
بپندار نتوان سخن گفت زود ‌ نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت ‌ که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملکراست رای ‌ چو من آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد ‌ که بدمرد را نیك روزی مباد
بداندیش برخرده چون دست یافت ‌ درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن ‌ پس آنگه درخت کهن سوختن
ملك را چنان گرم کرد این خبر ‌ که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت ‌ ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود ‌ ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن ‌ چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش ‌ چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد ‌ در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه ‌ بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملك در دل این راز پوشیده داشت ‌ که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز ‌ چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد ‌ خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد ‌ پریچهره در زیر لب خنده کرد
دو کسرا که باهم بود جان و هوش ‌ حکایت کنانند و ایشان خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر ‌ نگردی چو مستسقی از دجله سیر

ملکرا گمان بدی راست شد   زسودابرو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام   بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم   بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بر دمت زیرك و هوشمند   ندا نستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست   گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بد گهر پرورم لاجرم   خیانت روا داردم در حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان   چنین گفت با خسرو کار دان
مرا چون بود دامن از جرم پاك   نباشد ز خبث بد اندیش باك
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت   ندانم که گفت آنچه بر من نرفت؟
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت   بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن   تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
تبسم کنان دست برلب گرفت   کزو هرچه آید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم   کجا بر زبان آورد جز بدم
من آنساعت انگاشتم دشمنش   که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم   ندانی که دشمن بود درپیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست   چو بینند که درعزّ من ذُلّ اوست
برینت بگویم حدیثی درست   اگر گوش با بنده داری نخست
ندانم کجا دیده ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدن چوحور   چوخورشیدش ازچهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ایعجب این توئی؟   فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر   چرا در جهانی بزشتی سمر؟
چرا نقبشندت در ایوان شاه   دژم روی کردست و زشت و تباه؟
شنید این سخن بخت برگشته دیو   بزاری بر آورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست   ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیك   ز علت نگوید بد اندیش نیك

وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه | دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد آنرا غمست | که سنگ ترازوی بارش کمست
چو حرفم برآید درست از قلم | مرا از همه حرفگیران چه غم؟
ملك در سخن گفتنش خیره ماند | سر دست فرماندهی بر فشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری | ز جُرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده ام | نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزین زمرهٔ خلق در بارگاه | نمیباشدت جز در اینان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت | حقست این سخن، حق نشاید نهفت
درین نکته‌ای هست اگر بشنوی | که حکمت روان باد و دولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه | بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار اینان ندارم شکیب | که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود | بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رستهٔ دُرم در دهن داشت جای | چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاده یك یك چو سور کهن
در اینان بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم؟
برفت از من آن روز های عزیز | بپایان رسد ناگه اینروز نیز
چو دانشور این دُرّ معنی بسفت | بگفت این کزین به مُحالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی | بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ | بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحبغرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی
نکو نام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و ، بد گوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش   بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند   برفت و نکو نامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند   ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم درین عهد کس   وگر هست بوبکرسعدست و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه   که افکنده ای سایه یکساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم   که بال همای افکند برسرم
خرد گفت دولت نبخشد همای   گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای   که این سایه برخلق گسترده ای
دعا گوی این دولتم بنده وار   خدایا تو این سایه پاینده دار

☆☆☆

صوابست پیش از کشش بند کرد   که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه   ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی   حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار   چو خشم آیدت عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست   نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین   نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك   که از وی گریزند چندین ملك

☆☆☆

نه برحکم شرع آب خوردن خطاست   وگر خون بفتوی بریزی رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاك   الا تا نداری ز کشتنش باك
وگر دانی اندر تبارش کسان   بریشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را   چه تاوان زن و طفل بیچاره را ؟

☆☆☆

تنت زور مندست و لشکر گران　　ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند　　رسد کشوری بیگنه را گزند

☆☆☆

نظر کن در احوال زندانیان　　که ممکن بود بیگنه در میان

☆☆☆

چو بازارگان در دیارت بمرد　　بمالش خساست بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار　　بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین دراقلیم غربت بمرد　　متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلك بی پدر　　وز آه دل درد مندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال　　که یك نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام　　تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق اگر سربسر پادشاست　　چومال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهیدستی آزاد مرد　　ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

☆☆☆

شنیدم که فرماندهی داد گر　　قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز　　ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست　　وزین بگذری زیب و آرایشست
نه از بهر آن میستانم خراج　　که زینت کنم برخود و تخت و تاج
چو همچون زنان حُله در تن کنم　　بمردی کجا دفع دشمن کنم ؟
مرا هم زصد گونه آز و هواست　　ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزائن پر از بهر لشکر بود　　نه از بهر آذین و زیور بود

☆☆☆

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه　　ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد　　ملك باج و ده یك چرا میخورد ؟
مخالف خرش برد و سلطان خراج　　چه اقبال ماند در آن تخت و تاج ؟

رعیت درختست ، اگر پروری — بکام دل دوستان برخوری
ببیرحمی از بیخ و بارش مکن — که نادان کند حیف برخویشتن
مروّت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه ازپیش مور
کسان برخورند ازجوانی وبخت — که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی در آید زپای — حذر کن ز نالیدنش بر خدای

☆☆☆

چو شاید گرفتن بنرمی دیار — بپیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسرچشمه ای بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون مابسی دم زدند — برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردیّ و زور — ولیکن نبردیم باخود بگور

☆☆☆

چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سر گشته پیرامنت — به از خون او کشته درگردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانی بپیش — بدل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ — ز دورش بدوزم بتیر خدنگ
کمان کیانی بزه راست کرد — بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور — که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم — بخدمت بدین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرّخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست
که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست
که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده ای
ز خیل و چراگاه پرسیده ای

کنونت بمهر آمدم پیشباز
نمیدانیم از بد اندیش باز؟

توانم من ای نامور شهریار
که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای
تو هم گلهٔ خویش باری بپای

در آن تخت و ملك از خلل غم بود
که تدبیر شاه از شبان کم بود

☆☆☆

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه
بکیوان برت کلهٔ خوابگاه؟

چنان خسب کاید فغانت بگوش
اگر دادخواهی بر آرد خروش

که نالد ز ظالم که در دور تست
که هر جور کو میکند جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید
که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن
چو تیغت بدستست فتحی بکن

بگو آنچه دانی که حق گفته به
نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی
طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

☆☆☆

خبر یافت گردنکشی در عراق
که میگفت مسکینی از زیر طاق

توهم بر دری هستی امیدوار
پس امید بر در نشینان بر آر

☆☆☆

نخواهی که باشد دلت دردمند
دل دردمندان بر آور ز بند

پریشانی خاطر دادخواه
بر اندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنك در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستانندهٔ داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز — حکایت کند زابن عبد العزیز
که بودش نگینی در انگشتری — فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز — دری بود از روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکی خشکسال — که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشین بحلق ؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم — که رحم آمدش برغریب و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد — بدرویش ومسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان — که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و باران دمع — فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار — دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انگشتری بی نگین — نشاید دل خلقی اندوهگین
خنك آنکه آسایش مرد و زن — گزیند بر آرایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران — بشادی خویش از غم دیگران

☆☆☆

اگر خوش بخسبد ملك بر سریر — نپندارم آسوده خسبد فقیر
وگر زنده دارد شب دیر باز — بخسبند مردم بآرام و ناز
بحمدالله این سیرت و راه راست — اتابك ابو بکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان — نبیند مگر قامت مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش — که درمجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مر اورا چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ایسرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخندو چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنهٔ روزگار؟   بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده ازخواب وگفت   مرا فتنه خوانی وگوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس   نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست   که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس   سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلی   که عمرم بسر رفت بیحاصلی
بخواهم بکنج عبادت نشست   که دریابم این پنجروزی که هست
چو می بگذرد جاه وملك وسریر   نبرد از جهان دولت الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس   بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست   بتسبیح و سجاده و دلق نیست
تو برتخت سلطانی خویش باش   باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار   زطامات ودعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم   که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند   چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم   بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند   جز این قلعه وشهر برمن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من   پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت   سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم؟   که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور   که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا اینقدر تا بمانی بسست   چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست وگر بیخرد   غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن   گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
بدین پنجروزه اقامت مناز   باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم　　زعهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت وملکش نیامد زوال ؟　　نماند بجز ملک ایزد تعال
کرا جاودان ماندن امید ماند　　چو کس را نبینی که جاوید ماند
کرا سیم وزر ماند وگنج و مال　　پس از وی بچندی شود پایمال
وز آنکس که خیری بماند روان　　دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند　　توان گفت با اهل دل کو نماند
الا تا درخت کرم پروری　　گر امیدواری کزو بر خوری
کرم کن که فردا که دیوان نهند　　منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر　　بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار　　بترسد همی مرد نا کرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست　　تنوری چنین گرم و نانی نبست
بدانی گه غله برداشتن　　که سستی بود تخم نا کاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام　　گرفت ازجهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای　　بگنج قناعت فرو رفته پای
شنیدم که نامش خدادوست بود　　ملک سیرتی آدمی پوست بود
بزرگان نهادند سر بر درش　　که در می نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز　　بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده　　بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود　　یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی　　بسر پنجگی پنجه بر تافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش　　ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم وعار　　ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش　　پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز　　نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاهگاه / خدا دوست دروی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی بامن ازبهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم / بعزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / بر آشفت وگفت ایملك هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوست دار منی
چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت؟
مده بوسه بردست من دوستوار / برو دوستداران من دوستدار
خدا دوست را گر ببرند پوست / نخواهدشدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

☆☆☆

مها زور مندی مکن با کهان / که بریك نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ نا توان بر مپیچ / که گر دست یابد بر آئی بهیچ
عدو را بکوچك نبـاید شمرد / که کوه کلان دیدم ازسنك خرد
نبینی که چون باهم آیند مور / زشیران جنگی بر آرند شور
نه موری که موئی کز آن کمترست / چو پرشد ززنجیر محکمترست
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجزشوی گر درآئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی / که افتد که درپایش افتی بسی

☆☆☆

تحمل کن ای ناتوان ازقوی / که روزی توانا تر از وی شوی
بهمت بر آر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور

لب خشك مظلوم را گو بخند که دندان ظالم بخواهند کند

☆☆☆

ببانك دهل خواجه بیدار گشت چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی چو افتاده بینی چرا نیستی؟
برینت بگویم یکی سر گذشت که سختی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان برزمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برك دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده بر استخوان پوستی
وگرچه بمکنت قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی؟
بغرّید برمن که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باك نیست کشد زهر جائی که تریاك نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاك ترا هست، بط را زطوفان چه باك
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه برساحلست ایرفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد غم بی نوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش نه برعضو مردم نه برعضو خویش

یکی اول از تندرستان منم | که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست | که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد | بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان | کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت | شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود | که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده ای گفتش ای بوالهوس | ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار | اگر چه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ | چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد؟ | چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجور دار | که می پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند | نخسبد که واماندگان از پسند
دل پادشاهان شود بارکش | چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست | زگفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی | که گر خار کاری سمن ندروی

☆☆☆

خبر داری ار خسروان عجم | که کردند بر زیر دستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل و نیکرای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس　　که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی برین ملك و مال　　بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشائی کنی　　پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش　　چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله　　که سلطان شبانست وعامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو　　شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد　　که با زیر دستان جفا پیشه کرد
بسختی و سستی براین بگذرد　　بماند بر او سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست　　نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر　　برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن　　نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هردورا سهمگین مرد یافت　　طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد　　بهریك پسر زآن نصیبی بداد
مبادا که بریکدگر سر کشند　　بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگارش شمرد　　بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلاندش طناب امل　　وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بردوشاه　　که بیحد و مرّ بود گنج وسپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش　　گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد　　یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد　　درم داد و تیمار درویش خورد
بنا کرد و نان دادو لشکر نواخت　　شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش　　چنان کز خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی چورعد　　چو شیر از در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد … که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کان نکو نامجوی … پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام … ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر … که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی … نگویم که خاری که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملك از سران … نهادند سر برخطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج … بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان … بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد … خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربزی … پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر … که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت … زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت … بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند … سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ … خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا … که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کُن … نکرد آنچه نیکانش گفتند کُن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ … تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست … که در عدل بود آنچه در ظلم جست
یکی بر سر شاخ بن میبرید … خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند … نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی … ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی … گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری … مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت … بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن، پنجه از ناتوانان بدار / که گر بفکنندت شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان / بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت / بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو / وگر راست خواهی زسعدی شنو

☆☆☆

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست / که ایمن تر از ملك درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند / حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد / جهانیان بقدر جهانی خورد
گدارا چو حاصل شود نان شام / چنان خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود / بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج / چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سر فرازی بکیوان برست / وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت / نمیشاید از یکدگرشان شناخت

☆☆☆

شنیدم که یکبار در حِله ای / سخن گفت با عابدی کله ای
که من فرّ فرماندهی داشتم / بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق / گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم / که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش / که از مردگان پندت آید بگوش

☆☆☆

نکو کار مردم نباشد بدش / نورزد کسی بد که نیك افتدش
شر انگیز هم برسر شر شود / چو کژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست / چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی / که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را / که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد بهست
که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحبخرد
نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب؟

سوار نگونبخت بی راهرو
پیاده برد زو برفتن گرو

کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت
کزو خرمن کام دل بر نداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بدمرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گزیری بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجز تر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که م خواهی امروز فریاد رس؟

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی؟
که دلها ز ریشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیکمحضر دگر زشتنام

یکی تشنه را تا کند تازه حلق
دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنك دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را / بپرخاش در هم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای / عجب داشت سنگیندل تیره‌رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست / بپرسید کاین خنده و گریه چیست؟
بگفتا همی گریم از روزگار / که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك / که مظلوم رفتم نه ظالم بخاك
پسر گفتش ای نامور شهریار / یکی دست ازین مرد صوفی بدار
که خلقی برو روی دارند وپشت / نه رایست خلقی بیکباره کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن / ز خردان اطفالش اندیشه کن
شنیدم که نشنید وخونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت / بخواب اندرش دید و پرسید و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم از آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ / بر پاك ناید ز تخم پلید

☆☆☆

مدر پردهٔ کس بهنگام جنك / که باشد ترا نیز در پرده ننك
مزن بانك بر شیرمردان درشت / چو با کودکان برنیائی بمشت
یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر کودکان ای‌پسر / که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگك کم خرد / که روزی پلنگیت برهم درد؟
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران / نکردم دگر زور بر لاغران

☆☆☆

الا تا بغفلت نخفتی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد
که میبرد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه برعرصه نام آوراست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسائی چنوئی کمست

نرفتست هرگز ره ناصواب
دلی روشن و دعوتی مستجاب

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعائی برین
که رحمت رسد ز آسمان برین

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند و آمد فقیر
تنی محتشم در لباسی حقیر

بگفتا دعائی کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران محتاج در چاه و بند؟

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی؟

ببایدت عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستمدیدگان در پیت؟

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس بادل خویش گفت
چه رنجم حقست اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور بر آورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست
که شه سر برآورد و برپای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینهٔ گوهرش • فشاندند در پای و زر برسرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت • از آن جمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر • مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگهدار پای • که یکبار دیگر بلغزد زجای
زسعدی شنو کاین سخن راستست • نه هر باری افتاده برخاستست

☆☆☆

جهان ای پسر ملك جاوید نیست • ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه وشام • سریر سلیمان علیه السلام؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت؟ • خنك آنکه با دانش وداد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود • که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند • نه گرد آوریدند و بگذاشتند

☆☆☆

شنیدم که در مصر میری اجل • سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز • چوخور زردشد بس نماند زروز
گزیدند فرزانگان دست فوت • که درطب ندیدند داروی موت
چو نزدیك شد روزگارش بشب • شنیدند میگفت در زیر لب
که درمصرچون من عزیزی نبود • چوحاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش • برفتم چو بیچارگان از سرش.
پسندیده رائی که بخشید وخورد • جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم • که هرچه ازتوماند دریغست وبیم
کند خواجه بر بستر جانگداز • یکی دست کوتاه و دیگر دراز
درآندم تو را مینماید بدست • که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی زجود وکرم کن دراز • دگر دست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست خاری بکن • دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور • که سر برنداری زبالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت   که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ   چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه ای   که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارك حضور   بنزدیك شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهان دیده ای   هنرمندی آفاق گردیده ای

بزرگی زبان آوری کاردان   حکیمی سخنگوی بسیار دان

قزل گفت چندین که گردیده ای   چنین جای محکم دگر دیده‌ای ؟

بخندید کاین قلعه ای خرمست   ولیکن نپندارمش محکمست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند   دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند   درخت امید تورا بر خورند؟

ز دوران ملك پدر یاد کن   دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند   که بر یك پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند ازهمه‌چیز و کس   امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خسست   که هرمدتی جای دیگر کسست

چنین گفت شوریده‌ای در عجم   بکسری که ای وارث ملك جم

اگر ملك بر جم بماندی وبخت   ترا کی میسر شدی تاج و تخت ؟

اگر گنج قارون بدست آوری   نماند مگر آنچه بخشی بری

☆☆☆

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد   پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

بتربت سپردندش از تاجگاه   نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار   چو دیدش پسر روزدیگر سوار

زهی ملك و دوران سر درنشیب   پدر رفت و پای پسر در رکیب

چنینست گردیدن روزگار   سبکسیر و بدعهد و ناپایدار

چو دیرینه روزی سر آورد عهد   جواندولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست   چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری   که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست   که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور   یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف   بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار   نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند   شبش درگرفت از حشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی   بینداخت نا کام شب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم   ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همیگفت کای شادبهر   خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته بخت   که تابوت بینمش بر جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو   بگردون بر از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی   ندید و نبیند بچشم آدمی
مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا   بدوزخ برد لعنت اندر قفا
پسر گفت راه درازست وسخت   پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش ورائی بزن   که رای تو روشن تر ازرای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار   سرو دست و پهلوش کردن فکار
مگر کان فرو مایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وزو دست جبار ظالم ببست

بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملك و دولت که راند   که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر   هر آن ره که میبایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان او فتاد   ز دشنام چندانکه دانست داد
وز آنسو پدر روی در آستان   که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانش ده از روزگار   کزین نحس ظالم بر آید دمار
اگر من نبینم مر اورا هلاك   شب گور چشمم نخسبد بخاك
اگر مار زاید زن بار دار   به از آدمیزادهٔ دیو سار
زن از مرد موذی بسیار به   سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند   از آن به که با دیگری بد کند
شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت   ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ببیداری اختر شمرد   ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد   پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند   سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم   که شب حاجبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش   که مارا نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث   که بروی چه آمد ز خبث خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش   فرو کوفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش   ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود وجستند وبستند سخت بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز ندانست بیچاره راه گریز
سر نا امیدی بر آورد و گفت نشاید شب گور درخانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار که برگشته بختی وبد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس، منت پیش گفتم همه خلق پس
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت بنیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن دگرهرچه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا پنج روز دگر مانده گیر دوروز دگرعیش خوش رانده گیر
نماند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت کردگار
ترا نیك پند است اگر بشنوی وگر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن پس چرخه نفرین کنان پیرزن
همی گفت و شمشیر بالای سر سپر کرده جان پیش تیر قدر
نبینی که چون کارد بر سر بود قلم را زبانش روانتر بود
شه از مستی غفلت آمد بهوش بگوشش فرو گفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان بماند پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند ازو برگرفت سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی ز شاخ امیدش بر آمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی نه چندانکه از غافل عیبجوی
زدشمن شنوسیرت خود که دوست هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست	اگر عاقلی یك اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید	یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی، بتن گلبنی	بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ	سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب	چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد	مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم	سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینك بشمشیر تیز	بینداز و بامن مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت؟	چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟
بگفت ار کشی ور شکافی سرم	ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم	بیکبار و بوی دهن دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت	بر آشفت تند و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت	دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری	سخن گفت با هر یك از هر دری
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد	دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست	که این عیب من گفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست	که گوید فلان خار در راه تست
بگمراه گفتن نکو میروی	جفائی تمامست و جوری قوی
هر آنگه که عیبت نگویند پیش	هنر دانی از جاهلی عیب خویش
مگو شهد شیرین شکن فایقست	کسیرا که سقمونیا لایقست
چه خوش گفت یکروز داروفروش	شفا بایدت داروی تلخ نوش
اگر شربتی بایدت سود مند	ز سعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته	بشهد ظرافت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردنکشی بروی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی جاه

زیاران کسی گفتش اندر نهفت   مصالح نبود اینسخن گفت، گفت

رسانیدن امر حق طاعتست   ز زندان نترسم که یکساعتست

هماندم که در خفیه این راز رفت   حکایت بگوش ملك باز رفت

بخندید کو ظنّ بیهوده برد   نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام   بگفتا بخسرو بگو ای فلان

مرا بار غم در دل ریش نیست   که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرّمم   نه گر سر بُری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی بفرمان و گنج   دگر کس فرومانده درضعف ورنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم   بیك هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز   بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش ازتو بیش از تو اندوختند   ببیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند   چومردی نه بر گور نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد   که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور   نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟

بفرمود دلتنگ روی از جفا   که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس   کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی   که دانم که نا گفته داند همی

اگر بینوائی برم ور ستم   گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت   گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
زجور شکم گل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آورد و تن سوکوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عقد بگسیخته | گهر های دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز | که ای خواجه با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد | غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای و تدبیر و هش | بکش بار تیمار و خودرا مکش
اگر بنده ای بار بر سر برد | و گر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگر گون شود | بمرك از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیك | جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد ، نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك و جاه و حشم | که پیش از تو بودست بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد

نخواهی که ملکت بر آید بهم غم ملك و دین هردو باید بهم
زرافشان، چو دنیا بخواهی گذشت که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا بشب دست پاکان ازو بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسیرا که بینی ز حق در کران منه با وی ای خواجه حق درمیان
دریغست با سفله گفت از علوم که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست دل مرد حقگوی ازینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت که درموم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس خداوند را منّ وفضل و سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت نه چون دیگرانت معطل گذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند ولی گوی بخشش نه هر کس برند
توحاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی بهشت
دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب

☆☆☆

همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدورا بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد زخصمت گزند   بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس   که باغالبان چاره زرقست ولوس
بتدبیر رستم در آید ببند   که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست   پس اورا مدارا چنان کن که دوست
حذرکن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره   که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد   نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ   بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست   حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار   ترا قدر هیبت شود یك هزار
ورو پای جنك آورد در رکاب   نخواهد بحشر ازتو داور حساب
توهم جنك راباش چون کینه خواست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف وخوشی   فزون گرددش کبر وگردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد   برآر از نهاد بد اندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش   بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندرآمد زدر   نباید که پرخاش جوئی دگر
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای و از مکرش اندیشه کن
زتدبیر پیر کهن بر مگرد   که کارآزموده بود سالخورد
درآرند بنیاد رویین ز پای   جوانان بنیرو و پیران برای

☆☆☆

بیندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی که زان که باشد ظفر؟
چو بینی که لشکر زهم دست داد   بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش   وگر درمیان لبس دشمن بپوش
وگرخود هزاری ودشمن دویست   چو شب شد دراقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بهیبت بدرّد زمین
چو خواهی بریدن بشب راه ها   حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یکروز راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیشدستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
ندانی که لشکر چو یکروز راند   سر پنجهٔ زور مندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

☆☆☆

دلاور که باری تهوّر نمود   بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاك   ندارد ز پیکار یأجوج باك
سپاهی درآسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل دهد روزهیجا بمرگ
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحی ملك از کف بد سگال   بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورد   نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
که دستش تهی باشد و کار زار

✿✿✿

بپیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایستهٔ بخت ور
ز گفتار پیران بپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنو خاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سر لشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
بنا کار دیده مفرمای کار

نتابد سگ صید روی از پلنگ
ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخجیر و آماج و گوی
دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی برزمین

✩✩✩

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن
که روز وغا سر بتابد چو زن

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت
نه خود را که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یاز
که افتند در حلقهٔ کاراز
دو همجنس همسفرهٔ همزبان
بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننك آیدش رفتن ازپیش تیر
برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار
هزیمت ز میدان غنیمت شمار

☆☆☆

دوتن پرور ای شاه کشور گشای
یکی اهل رزم ودگر اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند
هرآنکو قلم را نورزید و تیغ
برو گر بمیرد مگو ای دریغ
قلمزن نکو دار وشمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن دراسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آوازچنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفتش ببازی زدست

☆☆☆

نگویم ز جنگ بداندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند
چوشب شد سپه برسرخفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسبد چو در خانه زن
ببايد نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن
حذر، کار مردان کار آگهست
یزك، سدّ روئین لشکر گهست

☆☆☆

میان دو بد خواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هردو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنك مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف
توبگذار شمشیر خود درغلاف

چو گرگان پسندند برهم گزند | بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشتغل | تو با دوست بنشین بآرام دل

☆☆☆

چو شمشیر پیکار بر داشتی | نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکر شکوفان مغفر شکاف | نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی | که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنك | بکشتن درش کرد باید درنك
که افتد کزین نیمه هم سروری | بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را | نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند | که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری | از آن به که صد ره شبیخون بری

☆☆☆☆

گرت خویش دشمن شود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر

☆☆☆☆

سپاهی که عاصی شو در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم ندارد، ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان برو بر گمار
نو آموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز

☆☆☆

چو اقلیم دشمن بجنك وحصار — گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون دربرد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد

☆☆☆

چو برکندی ازدست دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد درکار زار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر درست — که انباز دشمن بشهر اندرست

☆☆☆

بتدبیر جنك بد اندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هرکسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — درخیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکندو از راست شد
اگر جزتو داند که عزم توچیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چوکاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی ؟
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان اُمید وار — ز بازوی مردی به آید بکار
هرآنك استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد ازپیش برد

باب دوم

در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که معنی بماند ز صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده درزیر گل
که‌خسبند ازو مردم آسوده‌دل

غم‌خویش درزندگی خور که‌خویش
بمرده نپردازد از حرص خویش

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه دردست‌تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی جز سرانگشت‌من
نخارد کس اندر جهان پشت‌من

مکن، بر کف‌دست نه‌هرچه‌هست
که فردا بدندان‌بری پشت‌دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده‌پوش

مگردان غریب ازدرت بی‌نصیب
مبادا که‌گردی بدر ها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

بحال دل خستگان در نگر
که‌روزی تو دلخسته باشی‌مگر

درون فرو ماندگان شاد کن
ز روز فرو ماندگی یاد کن

نه خواهندهٔ بر در دیگران ؟
بشکرانه‌خواهنده از درمران

پدر مرده را سایه بر سر فکن
غبارش بیفشان و خارش بکن

ندانی چه بودش فرومانده‌سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت؟

چوبینی یتیمی سرافکنده پیش
مده بوسه برروی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد ؟
وگر خشم گیرد که بارش برد؟

الا تا نگرید ، که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش ازدیده پاك
بشفقت بیفشانش از چهره خاك

اگر سایه‌ای خودبرفت ازسرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر بر کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر
که درطفلی از سر برفتم پدر

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت ودرروضه ها میچمید
کز آن خار برمن چه گلها دمید

☆☆☆

مشو تا توانی ز رحمت بری
که رحمت برندت چورحمت بری

چوانعام کردی مشوخودپرست
که من سرورم دیگران‌زیردست

اگر تیغ دورانش انداختست
نه‌شمشیر دوران هنوز آختست؟

چوبینی دعا گوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم ازتو دارندمردم‌بسی
نه‌تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم ، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته ابن السبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل

زفرخنده خوئی نخوردی بگاه
مگر بینوائی در آید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از گرد پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت / برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك / یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش، علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری / که نام خداوند روزی بری؟
بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیك فال / که گبرست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صدسال روزی وجان / ترا نفرت آمد از و یکزمان
گر او میبرد پیش آتش سجود. / تو واپس چرا میبری دست جود؟

❀❀❀

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل، یا شرع، فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه‌شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد ازسخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور ازکوه یکروز سر برنزد — که آن قلتبان حلقه بردر نزد
در اندیشه ام تا کدامم کریم — ازآن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو ، در آستینش نهاد
زر افتاد دردست افسانه گوی — برون رفت ازآنجاچوزر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — براو گر بمیرد نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد — ابو زید را اسب و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه‌پنداشتم — ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ‌چشمی‌و سالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی — ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بدو نیك‌را بذل کن سیم و زر — که‌این کسب‌خیرست‌وآن‌دفع‌شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان
گرت عقل‌ورایست‌وتدبیروهوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش
که‌اغلب‌دراین شیوه دارد مقال — نه‌درچشم وزلف وبناگوش وخال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صدهزار — خلف برد صاحبدلی هوشیار
نه‌چون‌ممسکان‌دست‌برزر گرفت — چوآزادگان دست‌ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمانسرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باد دست
بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه دار وقت فراخی حسیب

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برك سختی بنه

همه وقت بردار مشك و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر ، پنجهٔ شیر بر تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش
وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

اگر روی بر خاك پایش نهی
جوابت نگوید بدست تهی

خداوند زر بر کند چشم دیو
بدام آورد صخر جنی بریو

تهی دست ، در خوبرویان مپیچ
که بی سیم مردم نیرزند هیچ

بدست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی بکف بر نهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند ، ترسم تو لاغر شوی

چو مناع خیر این حکایت بگفت
زغیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده دل گشت از آن عیبجوی
بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگه داشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند؟

بدستم نیفتاد مال پدر؟
که بعداز من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرو مایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعداز تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی | که دیگر مخر نان زبقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای | که این جو فروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس | بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز | بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت | نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر | چو استاده ای دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند | خریدار دکان بی رونقند
جوانمردا گر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده بر تافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده ای | که نزلی بدین حضرت آورده ای
باحسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارك در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزند کانت نظر بر رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سرانداخت پیش
همیگفت با خود دل ازفاقه ریش

که سلطان ازاین روزه گوئی چه خواست ؟
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید زدست
به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه لازم که سعیی بری
زخود باز گیری وهم خود خوری

حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود
کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگ دستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چوسیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

به درخورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از ین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نوشت
که ایخوب فرجام نیکو سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم
که چندیست تامن بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان برمنش

وز آنجا بزندانی آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در بازدید ازقفس
قرارش نماند اندر آن یکنفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند، حالی، جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را ؟

ببیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ ازقفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت برو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مـال مردم خوری چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس مبارك نفس نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نـدیدم بنزدیك رایم پسند من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل، خفته در زیر گل به از عالمی زنـدهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد که داور گناهان از و عفو کرد
الا گر جفا کاری اندیشه کن وفا پیش گیرو کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد کجا گم شود خیر با نیکمرد؟
کرم کن چنان کت بر آید ز دست جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور گرانست پای ملخ پیش مور

☆☆☆

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت که فردا نگیرد خدا با تو سخت
گراز پا در آید، نماند اسیر که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی که باشد که افتد بفرماندهی

چو تمکین وجاهت بود بر دوام   مکن زور بر ضعف درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دور بین   نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه‌چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند   وز آن بار غم بر دل این نهند

بسا زور مندا که افتاد سخت   بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیر دستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال   بر تند روئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه‌دل نه دانگ   براو زد بسر باری ازطیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت   سر ازغم بر آورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی، باری، چراست؟   مگر می نترسد ز تلخی خواست؟

بفرمود کوته نظر تا غلام   براندش بخواری و زجر تمام

بنا کردن شکر پروردگار   شنیدم که برگشت ازو روزگار

بزرگیش در سر تباهی نهاد   عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر   نه بارش رها کرد و نه بار گیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک   مشعبد صف کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگر گونه گشت   براین ماجرا مدتی بر گذشت

غلامش بدست کریمی فتاد   توانگر دل و دست وروشن نهاد

بدیدار مسکن آشفته حال   چنان شاد بودی که مسکین بمال

شبانگه یکی بردرش لقمه جست   ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحبنظر بنده را   که خشنود کن مرد درمنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای   بر آورد بی خویشتن نعره ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت زجور که آمد بروی؟

بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوك وی بودم اندر قدیم
خداوند املاك و اسباب وسیم

چو کوتاه شد دستش از عزو ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندیدو گفت‌ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رو یست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان؟

من آنم که آن روزم ازدر براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمران شنو
اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز خاتوت گندمفروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشهٔ میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوای خود بازش آوردو گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیتت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاك باد

میازار موری که دانه کشست
که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش در افتی چو مور

درون فروماندگان شاد کن
ز روز فروماندگی یاد کن

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست
توانا تر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر کادمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود
نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند
که میآرد اندر پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر از او باز کرد
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بیدست و پای
فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد
بدین دست و پای از کجا میخورد
درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد ✻ بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد ✻ که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد ✻ شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور ✻ که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب ✻ که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست ✻ چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش ✻ ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل ✻ مپندار خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر ✻ چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست ✻ گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن ✻ نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش ✻ که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان ✻ مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر ✻ نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست ✻ که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی دروست ✻ که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای ✻ که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم ✻ شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرا نورد ✻ برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هریک ببوسید و دست ✻ بتمکین و عزت نشاند و نشست
بزرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت ✻ ولی بیمروت چو بی بر درخت
بلطف و سخن گرم رو مرد بود ✻ ولی دیکدانش عجب سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع ز تسبیح و تهلیل و ما را زجوع
سحر گه میان بست و در باز کرد همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا بتصحیف ده که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه دست بر کفش من مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود بخیل اندرش باد پائی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی که بر برق پیشی گرفتی همی
بتك ژاله میریخت بر کوه و دشت تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد که باد از پیش بازماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه که دعوی خجالت بود بیگواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد بخواهم، گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست و گر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزلگه حاتم آمد فرود / بر آسود چون تشنه بر زنده‌رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر / بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چومست / بدندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره ور مؤبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام ؟
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / از ین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بود ست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از و بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنك اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکیرا بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من

بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن‌شبش میهمان
کرم کردو غم‌خورد و پوزش‌نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چه یاران یکدل بکوشم بجان
بمن‌دار گفت ای‌جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
در این بوم حاتم شناسی مگر؟ — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست — ندانم چه کین‌درمیان خاستست؟
گرم ره‌نمائی بدآنجا که اوست — همین چشم‌دارم زلطف‌تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوانرا بر آمد خروش از نهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاك بوسیدو گه‌پای‌ودست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که من گر گلی بروجودت زنم — بنزدیك مردان نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وزآنجا طریق یمن بر گرفت
ملك در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر؟ — چرا سر نبستی بفتراك بر؟
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد؟
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملك‌را ثنا گفت و تمکین نهاد
که در یافتم حاتم نامجوی — هنرمندو خوش‌منظرو خوبروی
جوانمرد و صاحب‌خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دیداز کرمهای وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهر است بر نام حاتم کرم

مرو را سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که نا پاك بودند و نا پاکدین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجان من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

بفرمان پیغمبر نیك رای
گشادند زنجیرش از دست‌وپای

در آن قوم باقی نهادند تیغ
که رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیر زن گفت زن
مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نبینم رهائی ز بند
بتنها و ، یارانم اندر کمند

همی گفت و گریان براحوال طی
بسمع رسول آمد آواز وی

ببخشود آن قوم و دیگر عطا
که‌هرگز نکرد اصل‌و گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد

ز راوی چنان یاد دارم خبر
که پیشش فرستاد تنگی شکر

زن‌ازخیمه گفت‌این‌چه‌تدبیر بود؟
همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندیدو گفت ای دلارام حی

گراودرخورحاجت‌خویش‌خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست؟

☆☆☆

چو حاتم بآزاد مردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافرازد این خاك فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام وی
نبردی، کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب
که‌حاتم بدان نام و آوازه‌خواست
ترا سعی وجهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یك سخن بیش نیست
که‌جندانکه جهدت بود خیر کن
زتو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکیرا خری در گل افتاده بود
زسوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت ونفرین و دشنام داد
نه‌دشمن برست ازز بانش نه‌دوست
نه‌سلطان که‌این بوم و برزان اوست
قضا را خداوند آن پهندشت
در آنحال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب
ملك شرمگین درحشم بنگریست
که‌سودای این برمن از بهر چیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن
که‌نگذاشت کس را نه‌دختر نه‌زن
نگه کرد سلطان عالی محل
خودش دربلا دیدو خردروحل
ببخشود بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین
چه‌نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل وهوش
عجب رستی از قتل، گفتاخموش

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود درخوردخویش
بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماند و بنشست مرد
جگر گرم و آه ازتف سینه‌سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بپرسیدش ازموجب کین‌و خشم
فرو گفت‌وبگریست برخاك کوی
جفائی کز آن شخصش آمدبروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن
یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید
بخانه درآوردش وخوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد
بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب ازنرگسش قطره‌چندی‌چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد وجوش
که آن بی‌بصر دیده بر کرددوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل
که برگشت درویش ازوتنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت
که‌چون‌سهل‌شدبرتواینکارسخت
که‌بر کردت این‌شمع گیتی‌فروز؟
بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته‌نظر بودی‌و سست رای
که مشغول گشتی بجغدازهمای
بروی من این‌در کسی کرد باز
که کردی تو برروی وی درفراز
اگر بوسه برخاك مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند
همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت‌شنید
سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون‌بدست‌آورد جره‌باز
فرو برده چون موش دندان آز؟

☆☆☆

الا گر طلبکار اهل دلی   ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حمام   که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی   امیدست ناگه که صیدی زنی
دری هم بر آید ز چندین صدف   ز صد چوبه آید یکی بر هدف

☆☆☆

یکی را پسر گم شد از راحله   شبانگه بگردید در قافله
زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت   بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان   شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست   هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند   که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بار ها   خورند از برای گلی خار ها

☆☆☆

ز تاج ملکزاده ای در مناخ   شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ   چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر   که لعل از میانش نباشد بدر
دراو باش، پاکان شوریده رنگ   همان جای تاریك و لعلند و سنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبدلان   بر آمیختستند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی   که افتی بسر وقت صاحبدلی
کسیرا که بادوستی سرخوشست   نبینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار   که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی   مراعات صد کن برای یکی
گرت خاکپایان شوریده سر   حقیر و فقیر آید اندر نظر
بمردی کزیشان بدر نیست آن   بخدمت کمر بندشان بر میان
تو هرگز مبینشان بچشم پسند   که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسیرا که نزدیک ظنت بداوست — چدانی که صاحب ولایت خوداوست

***

در معرفت بر کسا نیست باز — که درهاست برروی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملکزاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی، که خاطر بر آسایدش — نه دادی، که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین — که همسان کجا کرد زر در زمین
ز خاکش بر آورد و برباد داد — شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد — بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود نا پاکرو — کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش — پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت — پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر — ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند — که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست — هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال — گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار و آنکه خورند از تو سیر — که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم — طلسمیست بالای گنجی مقیم

از آن سالها می بماند زرش
که گردد طلسمی چنین برسرش

بسنك اجل ناگهش بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو موز
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغست ازین روی بر تافتن
کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنای پیری بر آورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان و غوغای عام
تماشا کنان بر در و کوی و بام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلایق اسیر

دلش بر ـوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

بر آورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماندو خوی پسندیده برد

بهم بر همیسود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان بر آمد خروش
تپانچه زنان برسر وروی ودوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن برچه بود ؟

چو نیکست خوی من و راستی
بد مردم آخر چرا خواستی؟

بر آورد پیر دلاور زبان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد
نمردی و ، بیچارهٔ جان ببرد

ملك زین حکایت چنان برشکفت
که چیزش ببخشود وچیزی نگفت

وزینجانب افتان و خیزان جوان
همیرفت بی چاره هر سو دوان

یکی گفتش ازچهار سوی قصاص
چکردی که آمد بجانت خلاص ؟

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی و دانگی رمیدم ز بند
یکی تخم در خاك از آن مینهد
که روز فرو ماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلائی درشت
عصائی شنیدی که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفی است
که بخشایش وخیر دفع بلاست
عدو را نبینی در ین بقعه پای
که بوبکر سعد است کشورخدای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی ، که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی درچمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم ؟
شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شد زمردم خروش
دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای
بگردن بر از خلد پیرایه ای
بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پایمرد؟
رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیك مردی بخفت
درینوقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست
که یا رب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام وقتی آسایشی
چگفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همتش
مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم بار دار
وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند
درخت برومند را کی زنند ؟
بسی پای دارای درخت هنر
که هم میوه داری وهم سایه ور

☆☆☆

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنك / بدستش چرا میدهی چوب وسنك؟
برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به‌در آتش که خلقی بداغ
هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان می زند
جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور بر سقف او لانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند ازوطن
بشد مرد نادان پس کار خویش / گرفتند یکروز زن را بنیش
زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار حلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند؟ / بفرمای تا استخوانش دهند
چه نیکو زده است این مثل پیرده / ستور لگد زن گران بار به
اگر نیك مردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرك یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی زو هراس

☆☆☆

چه‌خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش برزمین
دگر اسبی از گله باید گرفت که گرسر کشد باز شاید گرفت
ببندای پسر دجله درآب کاست که سودی ندارد چوسیلاب خاست
چوگرگ خبیث آمدت در کمند بکش، ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بد گهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شایداین مار کشتن بچوب چوسر زیر سنگ تودارد بکوب
قلمزن که بدکرد با زیردست قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مینهد ترا میبرد تا بدوزخ دهد
مگو ملک را این مدبر بسست مدبر مخوانش که مدبر کسست
سعید آورد قول سعدی بجای که‌ترتیب ملک است وتدبیر رای

باب سوم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دما دم شراب الم در کشند
وگر تلخ بینند دم در کشند

بلای خمارست در عین مل
سلح دار خار است با شاه گل

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی زبند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

بسر وقتشان خلق ره کی برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت المقدس درون پر قباب
رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود بر تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطی نیل مستقیند

☆☆☆

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

بیداریش فتنه بر خد و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاك یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست وگر دیده بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسواشوی نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب برنهی ورت تیغ بر سر نهد سر نهی
چوعشقی که‌بنیاد آن برهواست چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست
عجب داری از سالکان طریق که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان که کس مطلع نیست بردردشان
الست از ازل‌همچنانشان بگوش بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی زجا بر کنند بیك ناله شهری بهم بر کنند
چو بادند پنهان و چالاك پوی چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحر ها بگریند چندانکه آب فروشوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته‌از بس که شب رانده‌اند سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روزدر بحر سودا و سوز ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه برحسن صورت نگار که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست وگر ابلهی داد بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده ای نظر داشت با پادشا زاده ای
همیرفت ومی پخت سودای خام خیالش فرو برده دندان بکام

زمیدانش خالی نبودی چو میل
همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد وراز دردل بماند
ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست
دگر خیمه زد برسر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای
که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت وصبر و قرارش نبود
شکیبائی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر بجور
براندندی و باز گشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنك
عجب صبر داری تو بر چوب و سنك

بگفت این جفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینك دم دوستی میزنم
گراو دوست دارد وگر دشمنم

زمن صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریك اوست؟

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟
بگفتا بپایش در افتم چو گوی

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ ؟
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

مرا خود زسر نیست چندان خبر
که تاج است بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نبندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود بایکی
نیازارد از وی بهر اندکی

رکابش ببوسید روزی جوان
بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نپیچد زهیچ

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش بنی در زن و در گذر
که نه خشك در بیشه ماند نه تر
شنیدم که بر لحن خنیا گری
برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك
یکی گفتش از دوستداران چه باك؟
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست بایار و با خویشتن
چنین دارم از پیر داننده یاد
که شوریدهٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت
پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند
دگر با کسم آشنائی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشدگم که روی از خلایق بتافت
که گم کردهٔ خویش را باز یافت
پراکنده گانند زیر فلك
که هم ددتوان خواندشان هم ملك
ز یاد ملك چون ملك نارمند
شب وروز چون دد زمردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشهٔ خرقه‌دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه‌سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش
ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب حریق؟
تهیدست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله
عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق
ندارند چشم از خلایق پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند
پر ازمیوه وسایه ور چون رزند
نه چون ما سیهکار وازرق رزند

بخود سرفروبرده همچون صدف   نه مانند دریا بر آورده کف
نه مردم همین استخوانندو پوست   نه هرصورتی جان‌معنی دروست
نه سلطان‌خریدار هر بنده‌ایست   نه در زیر هر ژندهٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی   چه خرمهره بازار از وپر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای   که‌محکم رودپای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست   بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض برنگیرند چنك   که‌پرهیزوعشق آبگینست‌وسنك

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت   که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب   ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی   که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و دیده ها در پیش   دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی ایندوست دروی نهفت   نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پوئی پیم   ندانی که من مرغ دامت نیم ؟
گرت بار دیگر ببینم بتیغ   چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون‌سرخویش گیر   ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی   مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید   بدرد از درون نالهٔ بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك   بغلتاندم لاشه در خون و خاك
مگرپیش دشمن بگویند ودوست   که‌این کشته‌دست‌وشمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز   ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمائی ای خود پرست   ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچ او کند   و گر قصد خونست نیکو کند

بسو زا ندم هر شبی آتشش　　سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروزدر کوی دوست　　قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنك پشت　　كه‌زنده‌است سعدی كه‌عشقش بكشت

☆☆☆

یکی تشنه میگفت‌وجان میسپرد　　خنك نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نا بالغی کای عجب　　چومردی چه سیراب‌وچه خشك‌لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم　　که تا جان شیرینش در سر کنم؟
فتد تشنه در آبدان عمیق　　که داند که‌سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر　　وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری　　که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش　　چو خرمن بر آید بخسبند خوش
درین‌مجلس آن کس بکامی‌رسید　　که در دور آخر بجا می رسید

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه　　فقیر ان منعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه شد بامداد　　در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این‌خانهٔ خلق‌نیست　　که‌چیزی دهندت،بشوخی‌مایست
بدو گفت کاین خانهٔ کیست‌پس؟　　که بخشایشش نیست برحال کس
بگفتاخموش‌این‌چه‌لفظ خطاست　　خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل ومحراب‌دید　　بسوز از جگر نعرهٔ بر کشید
که حیفست از اینجا فراتر شدن　　دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی　　چرا از در حق شوم زرد روی؟
هم اینجاکنم‌دست‌خواهش دراز　　که دانم نگردم تهیدست باز
شنیدم‌که سالی مجاور نشست　　چوفریادخواهان‌بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح
ومن دق بـاب الکریم انفتح

طلبکار بـاید صبور و حمول
که نشنیده ام کیمیا گر ملول

چه زرها بخاك سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از ناز دوست

گر از دلبری دل بتنك آیدت
دگر غمگساری بچنك آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندك دل آزار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن
که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت
سحر دست حاجت بحق برفراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر
که بیحاصلی روسر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست
بخواری برو یـا بزاری بایست

شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت
مریدی زحالش خبر یافت گفت

چو دیدی کز آنروی بستست در
بهی حاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه بر اشك یاقوت فام
بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بنومیدی آنگه بگـردیدمی
ازین ره ، که راهی دگر دیدمی

مپندار گر وی عنان بر شکست
که من باز دارم ز فتراك دست

چو خواهنده محروم گشت از دری
چه غم گر شناسد در دیگری ؟

شنیدم که راهم درین کوی نیست
ولی هیچ راه دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فـدا
که گفتند در گوش جانش ندا

قبولست اگر چه هنر نیستش
که جز ما پناهی دگر نیستش

یکی در نشابور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجائی رسی
سمیلان چو بر می نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار سود و بترس از زیان / که بی بهره باشند فارغ زیان

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان / به پیری ز داماد نا مهربان
که مپسند چندین که با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر
کسانیکه با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند
زن و مرد با هم چنان دوستند / که گوئی دو مغز و یکی پوستند
ندیدم در این مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش / که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چنو یافتن
چرا سر کشی ز آن که گر سر کشد / بحرف وجودت قلم در کشد
یکم روز بر بندهٔ دل بسوخت / که میگفت و فرماندهش میفروخت
ترا بنده از من به افتد بسی / مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود / که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر / نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب / که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تندرستی خویش / که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زور آور چیر دست / که سودای عشقش کند زیر دست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر بر آورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که باشیر زور آوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید
دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن ؟
بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت
نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر
همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چه سودت کند پنجهٔ آهنی ؟
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عم زاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر و نیست مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره میکند پوست
که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست ؟
نه صد گوسفندم که سیصد هزار
نباید بنا دیدن روی یار
ترا هر چه مشغول دارد ز دوست
اگر راست خواهی دلارامت اوست

☆☆☆

یکی پیش شوریده حالی نبشت
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا
پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت کای نیك‌پی
چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر در سرت شور لیلی نماند ؟
خیالت دگر گشت ومیلی نماند ؟
چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار
مرا خود دلی دردمندست ریش
تو نیزم نمك بر جراحت مریش
نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت
گلی را که نه رنك باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین بر فشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردنفراز
کسی در قفای ملك جز ایاز
نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آوردهٔ ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا
گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت سرائیست آراسته هوا وهوس گرد برخاسته
نبینی که‌جائیکه برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاك مغرب بآب
مرا یك درم بود برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخداناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت بر آن گریه‌قهقه بخندیدو گفت
مخور غم برای من ای پر خرد مرا آنکس آرد که‌کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت نگه بامدادان بمن کرد و گفت
تو لنگی بچوب آمدی من بپای ترا کشتی آوردما راخدای
چرا اهل معنی بدین نگروند که‌ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر نگه داردش مادر مهرور؟
پس آنانکه‌در وجد مستغرقند شب و روز در عین حفظ‌حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل چو تابوت موسی زغرقاب نیل
چو کودك بدست شناور برست نترسد وگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی چومردان، که برخشك‌تردامنی

☆☆☆

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند بنی آدم و دام و دد کیستند؟
پسندیده پرسیدی ای هوشمند بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یك ذره نیست وگر هفت دریاست یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر قباهای اطلس کمر های زر
یلان کماندار زنجیر زن غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه یکی برسرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت و پایه دید پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت ز هیبت بپیغولهٔ در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی بسرداری از سر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی ازجان امید؟ بلرزیدی از باد هیبت چو بید
بلی، گفت سالار و فرماندهم ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند که در بارگاه ملك بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی که بر خویشتن منصبی مینهی
نگفتند حرفی زبان آوران که سعدی نگوید مثالی بر آن

☆☆☆

مگر دیده باشی که درباغ و راغ بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز چبودت که بیرون نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی بجای نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشهری دراز شام غوغا فتاد گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاهست وگر ذل و قید من از حق شناسم، نه از عمرو زید
ز علت مدار - ای خردمند - بیم چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب نه بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی بدف بر زدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفاخوردی از دست یاران خویش چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان برسر آشوب کرد که بام دماغش لگد کوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر که غرقه ندارد ز باران خبر
کراپای خاطر بر آمد بسنك نیندیشد از شیشهٔ نام و ننك
شبی دیوخود را پریچهره ساخت در آغوش آنمرد وبروی بتاخت
سحر گه مجال نمازش نبود زیاران کس آگه زرازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیك بام برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد که خودرا بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف بر آمد خروش که ای یارچندازملامت خموش
مرا پنجروز این پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلق خوشم ببین تا چه بارش بجان میکشم
پس آنراکه شخصم ز خاك آفرید بقدرت در و جان پاك آفرید
عجب داری اربار امرش برم که دایم باحسان و فضلش درم

☆۰☆

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بروی بگردد نخست
تورا با حق آن آشنائی دهد که از دست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی درخودت راه نیست وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هروقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار
چو دولاب برخود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند
چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست
که غرقست از آن میزند پاودست

نگویم سماع ای برادر که چیست
مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او
فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی ولاغ
قویتر شود دیوش اندر دماغ

چومرد سماعست شهوت پرست
بآواز خوش خفته خیزد، نه مست

پریشان شود گل بباد سحر
نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پرسماعت و مستی و شور
ولیکن چه بیند در آئینه کور؟

نبینی شتر بر نوای عرب
که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چوشور وطرب در سرست
اگر آدمیرا نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی
که دلها در آتش چونی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی
بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد
سماعش پریشان ومدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افکنده خوی
که آتش بمن درزد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست
چرا بر فشانند در رقص دست

گشاید دری بر دل از واردات
فشاند سر دست بر کاینات

حلالش بود رقص بریاد دوست
که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که مردانهٔ در شنا
برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقه نامو ناموس و زرق
که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی
چو پیوند ها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه‌را کای حقیر   برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا؟
سمندر نهٔ گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور
کسیرا که‌دانی که‌خصم تواوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی
گدائی که‌از پادشه‌خواست‌دخت   قفا خورد و سودای بیهوده‌پخت
کجا در حساب آرد او چون تو دوست   که‌روی ملوك و سلاطین دروست
مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناك   چگفت، ای عجب گر بسوزم چه باك
مرا چون خلیل آتشی در دلست   که‌پنداری این شعله برمن گلست
نه دل دامن دلستان میکشد   که مهرش گریبان جان میکشد
نه خودرا بر آتش بخود میزنم   که زنجیر شوقست در گردنم
مراهمچنان دور بودم که سوخت   نه‌این دم که آتش بمن درفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی   که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست   که‌من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست؟   چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست   که‌در روی سرایت کند سوز دوست
مراچند گوئی که درخورد خویش   حریفی بدست آر همدرد خویش؟
بدان ماند اندرز شوریده حال   که گوئی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگو ای شگفت   که‌دانی که‌در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچارهٔ را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغزش آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز بر تر شود
پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویم فرا چون خودی میکنی
زخود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
بی چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطر ناك مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست
که بدزهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شك نبشتست بر سر هلاك
بدست دلارام خوشتر هلاك
نه روزی ببیچارگی جان دهی ؟
همان به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه وسوز باری چراست
بگفت ای هوا دار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یك شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت
همه شب درین گفتگو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ
که ناگه بکشتش پریچهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست — برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی ازمرض — چوسعدی فروشوی دست ازغرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ — وگر برسرش تیر بارند وسنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار — وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك / پس ای بنده افتادگی کن چو خاك
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاك آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناك / ببیچارگی تن بینداخت خاك
چو آن سرفرازی نمود، این کمی / از آن دیو کردند ازین آدمی

☆☆☆

یکی قطره باران ز ابری چکید / خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائیکه دریاست من کیستم / گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید / صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار / که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد / در نیستی کوفت تا هست شد
تواضع کند هوشمند گزین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خرد مند پاکیزه بوم / ز دریا بر آمد بدر بند روم
درو فضل دیدند و فقر و تمیز / نهادند رختش بجایی عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد / که خاشاك مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید / برون رفت و بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر / که پروای خدمت نبودش فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه / که ناخوب کردی برأی تباه
ندانستی ای کودك خود پسند / که مردان زخدمت بجائی رسند
گرستن گرفت از سر صدق وسوز / که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك / من آلوده بودم در آن جای پاك
گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد ازخاك وخس
طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحر گاه عید / ز گرماوه آمد برون با یزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم / بخاکستری روی در هم کشم

☆☆☆

بزرگان نکردند درخود نگاه / خدابینی ازخویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست / بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر بخاك اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی / بلندیت باید بلندی مجوی
زمغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی ازخویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان / بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند / که در سرگرانیست قدر بلند!
ازین نامور تر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گرچون توئی برتو کبر آورد / بزرگش نبینی بچشم خرد؟
تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمائی، که پیشت تکبر کنان

چو استادهٔ بر مقامی بلند — بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای — که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی ازعیب پاک — تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست — یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند، که نگذاردش؟ — ور این را براند، که باز آردش؟
نه مستظهرست آن باعمال خویش — نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از راویان کلام — که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود — بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سختدل — ز ناپاکی ابلیس دروی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی — نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی ازعقل واز احتشام — شکم فربه از لقمه های حرام
بنا راستی دامن آلوده ای — بنا داشتی دوده اندوده ای
نه چشمی چو بینندگان راست رو — نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته — جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند — که در نامه جای نبشتن نماند
گنهکار وخودرای وشهوت پرست — بغفلت شب وروز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد زدشت — بمقصورهٔ عابدی بر گذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکار بر گشته اختر ز دور — چو پروانه حیران درایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار — چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز — زشبهای در غفلت آورده روز

سرشك غم از ديده باران چو ميغ　　كه عمرم بغفلت گذشت اى دريغ
بر انداختم نقد عمر عزيز　　بدست از نكوئى نياورده چيز
چو من زنده هرگز مبادا كسى　　كه مرگش به از زندگانى بسى
برست آنكه درعهد طفلى بمرد　　كه پيرانه سر شرمسارى نبرد
گناهم ببخش اى جهان آفرين　　كه گر با من آيد فبئس القرين
نگون مانده ازشرمسارى سرش　　روان آب حسرت بشيب و برش
درين گوشه نالان گنهكار پير　　كه فرياد حالم رس اى دستگير
و زان نيمه عابد سرى پر غرور　　ترش كرده بر فاسق ابرو ز دور
كه اين مدبر اندر پى ما چراست ؟　　نگونبخت جاهل چه در خورد ماست؟
بگردن در آتش در افتاده اى　　بباد هوا عمر بر داده اى
چه خير آمد از نفس تردامنش　　كه صحبت بود با مسيح و منش ؟
چه بودى كه زحمت ببردى ز پيش　　بدوزخ برفتى پس كار خويش
هميرنجم از طلعت نا خوشش　　مبادا كه در من فتد آتشش
بمحشر كه حاضر شوند انجمن　　خدايا تو با او مكن حشر من
درين بود و وحى از جليل الصفات　　در آمد بعيسى عليه الصلوة
كه گر عالمست اين و گر وى جهول　　مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه كرده ايام بر گشته روز　　بناليد بر من بزارى و سوز
ببيچارگى هركه آمد برم　　نينداز مش ز آستان كرم
عفو كردم از وى عملهاى زشت　　بانعام خويش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست　　كه درخلد باوى بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قيامت مدار　　كه آن را بجنت برند اين بنار
زكه آنرا جگرخون شد از سوز درد　　گر اين تكيه بر طاعت خويش كرد
ندانست در بارگاه غنى　　كه بيچارگى به ز كبر و منى

کرا جامه پاکست وسیرت پلید
در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت
به از طاعت و خویشتن بینیت

چوخودرا زنیکان شمردی بدی
نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگو
نه هرشهسواری بدر برد گوی

پیاز آمدآن بی هنرجمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دراوست

از این نوع طاعت نیاید بکار
برو عذر تقصیر طاعت بیار

چه رند پریشان شوریده بخت
چه زاهد که برخود کند کارسخت

بزهد و ورع کوش وصدق وصفا
ولیکن میفزای بر مصطفی

نخورد از عبادت بر آن بیخرد
که باحق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار
زسعدی همین یك سخن یاددار

گنهکار اندیشناك از خدای
به از پارسای عبادت نمای

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست
در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست
فروتر نشین، یا برو، یا بایست

نه هرکس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاهست و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت ببیند کست
همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکو فروتر نشست
بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن
چو سرپنجه ات نیست شیری مکن

چودیدآن خردمنددرویش رنگ
که بنشست و برخاست بختش بجنگ

چو آتش بر آورد بیچاره دود
فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند
لم و لا اسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز
بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست — یکی برزمین میزند هردو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ — که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین — بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت ای صنا دید شرع رسول — بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی — نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست وگوی — بگفتند اگر نیك دانی بگوی
بکلك فصاحت بیانی که داشت — بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید — قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین — که بر عقل وطبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چوخر در وحل باز ماند
برون آمد از طاق و دستار خویش — باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم — بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه ای — که بینم ترا در چنین پایه ای
معرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش، که دور — منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران — بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر — نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال ؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز — نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز — کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش — که دستار پنبه است سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند — چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخواهم کست وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خر مهرهٔ در گلی چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
خبزدو همان قدر دارد که هست وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهترست خرار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر که گفت ان هذالیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین بماندش درو دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس در این شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود
بمسجد در آمد سرایان و مست می اندر سر و ساتکینی بدست
بمقصوره در پارسائی مقیم زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند برگفت او مجتمع چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم که یارد زد از امر معروف دم؟

تحکم کند سیر بر بوی گل   فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید زدست   نشاید چو بیدست و پایان نشست
و گردست قدرت نداری ، بگوی   که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان رانماند مجال   بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاك مست   دعاکن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناك از دلی با خبر   قویتر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست   چه گفت ایخداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار   خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوهٔ راستی   برین بد چرا نیکوئی خواستی
چو بد عهد را نیك خواهی زبهر   چه بد خواستی برسر خلق شهر؟
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش   چو سرّ سخن درنیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم   ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که‌هر گه که‌باز آیدازخوی زشت   بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنجروزست عیش مدام   بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت   کسی ز آنمیان با ملك باز گفت
زوجد آب درچشمش آمدچومیغ   بباريد بر چهره سیل دريغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت   حیا دیده برپشت پایش بدوخت
بر نیك محضر فرستاد کس   در توبه کوبان که‌فریادرس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم   سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رویه ستادند بر در سپاه   سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دیدوعناب وشمع وشراب   ده‌از نعمت آباد ومردم خراب
یکی غایب از خود، یکی نیم مست   یکی شعر گویان صراحی بدست
زسوئی برآورده مطرب خروش   زدیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ — سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار — بر آورده زیر از میان ناله زار
بفرمود و درهم شکستند خرد — مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود — بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر دن زدند — کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله گون از بط سر نگون — روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشك — قدح را برو چشم خونی پر اشك
بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونهٔ خمر یاقوت فام — بشستن نمی شد زروی رُخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب — که خورد اندر آنروز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست — چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و بایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند — چنان سودمندی نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی — که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ — نیندیشد از تیغ بُران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست — چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد — که خایسك تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر — چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز — اگر زیردستست اگر سر فراز

که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش، و آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترشروی را گو بتلخی بمیر

حکایت

شکر خندهٔ انگبین میفروخت / که دلها زشیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر گرم بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست،
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترشروی را
بدوزخ برد مردرا خوی زشت / که اخلاق نیك آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی · بدو گفت نوع ازین با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد · که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست · زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند · جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید · بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد · بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود · که آخر ترا نیز دندان نبود ؟
پس از گریه مرد پراکنده روز · بخندید کای بابك دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش · دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم · که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی · ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود · غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیدهٔ · بدی سرکه در روی مالیدهٔ
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر · گرو برده از زشترویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل · دویدی ز بوی پیاز نعل
گره وقت پختن بر ابرو زدی · چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست · وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب · شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی · گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی · نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال چه خواهی ادب، یا هنر، یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر بدست آرم، این را بنخاس بر
وگر یك پشیز آورد سر مپیچ گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد بخندید کای یار فرخ نژاد
بدست این پسر طبع وخویش ولیك مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمل بسی توانم جفا بردن از هر کسی
تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست که بنهاد معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یکنفس نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت نمی مرد و خلقی بحجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیّار مردم در آن بقعه کس همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاك باد که نامند و ناموس و زرق اند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست که بیچارهٔ دیده برهم نبست؟

سخنهای منکر بمعروف گفت که یکدم چرا غافل ازوی بخفت
فروخورد شیخ این حدیث از کرم شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت شنیدی که درویش نالان چگفت؟
برو زین سپس گو سر خویش گیر گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست ولی بابدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرفاب رحمت مکن بر خسیس چو کردی، مکافات بریخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش مرا ناخوش ازوی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی وخوش بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم بر نیکنامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسیست بجز گور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی نبود آنزمان در میان حاصلی

کمر بندو دستش تهی بود و پاك — که زر برفشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خوانندهٔ خیره روی — نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازاین کژدمان خموش — پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند — وگر صیدی افتد چوسك درجهند
سوی مسجد آورد دکان شید — که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند — ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته — بسالوس و، پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای — جهانگرد شبکوك خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست — که دررقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست — چو دررقص برمیتوانند جست؟
عصای کلیمند بسیار خوار — بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیز کار و نه دانشورند — همین بس که دنیابدین میخورند
عبائی بلیلانه در تن کنند — بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر — مگر خواب پیشین ونان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنك — چو زنبیل در یوزه هفتاد رنك
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر، دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم داردش زآبروی کسی؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی، نه ازعقل کرد
بدی در قفاعیب من کرد و خفت — بتر زوقرینی که آورد وگفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد — وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدل نیك خوی — که سهلست ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت ازبدم اندکیست — از آنها که من دانم ازصد یکیست

ز روی گمان بر من اینها که بست　　من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال　　کجا داندم عیب هفتاد سال ؟
به از من کس اندر جهان عیب من　　نداند ، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس　　که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست　　ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من　　بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند　　که بر جاس تیر بلا بوده اند
زبون باش چون پوستینت درند　　که صاحبدلان بار شوخان برند
گراز خاك مردان سبوئی کنند　　بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملك صالح از پادشاهان شام　　برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی　　برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحبنظر بود و درویشدوست　　هر آنك این دو دارد ملك صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت　　پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب •　　چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری　　که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردنفراز　　که در لهو و عیشند و با کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت　　من از گورسر بر نگیرم زخشت
بهشت برین ملك و مأوای ماست　　که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی؟　　که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ　　بر آید ، بگفتش بدرّم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید　　دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب　　ز چشم خلایق فرو شست خواب

دوان هردو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود
فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران وسیل
نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز
معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت از ینان ملك را نهان
که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند
ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل برشکفت
بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم
ز بیچارگان روی در هم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت
که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز
تو فردا مکن در برویم فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر

بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت
که امروز تخم ارادت نکاشت

ارادت نداری سعادت مجوی
بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب
که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت
ولی از تکبر سری مست داشت

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پر ارادت سری پر غرور

خردمند ازو دیده بر دوختی
یکی حرف در وی نیاموختی

چو بی بهره عزم سفر کرد باز
بدو گفت دانای گردنفراز

تو خود را گمان بردهٔ پر خرد
انائی که پر شد دگر چون برد؟

ز دعوی پری زان تهی میروی
تهی آی تا پر معانی شوی

ز هستی در آفاق سعدی صفت
تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بندهٔ سر بتافت بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم وستیز بشمشیر زن گفت. خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت ازدل تنگ ریش خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش بگیرند و خرم شود دشمنش
ملکرا چو گفت وی آمد بگوش دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش دادو بردیده بوس خداوندرایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ایدوست با خصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض. تیغ و تیر بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجاچراست؟ در آمد که درویش صالح کجاست؟
نشان سگ از پیش و از پس ندید بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای هلا گفت بر درچه پائی در آی
مپندار ای دیدهٔ روشنم کزاید رسگ آواز کرد، این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی که مسکین تر ازسگ ندیدم کسی

چو خواهی که در قدر والا رسی ز شیب تواضع بـبالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر که خود را فروتـر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی برانند از اهل سخن که حاتم اصم بود ، بـاور مکن
برآمد طنین مگس بامداد که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و خاموشیش کید بود مگس قند پنداشتی قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هر جا شکر باشدو شهدو قند که در گوشه‌ها دامیارست و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش که ما را بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانك مگس نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم کنان گفتش ای تیز هوش اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانیکه با من بخلوت درند مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون کند هستیم زیر و طبعم زبون
فرا مینمـایم که می نشنوم مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست بگویند نیك و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جائی که دزدی کمند بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کردو آشوب خاست زهر جانبی مردبا چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیرو دار آمدش گریز بوقت آختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو کاشنای توام بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس که جنك آوری بردو نوعست وبس
یکی پیش خصم آمدن مردوار دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هر دو خصلت غلام توام چه نامی که مولای نام توام ؟
گرت رای باشد بحکم کرم بجائی که میدانمت ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم بر نهیم یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فروداشت دوش بکتفش بر آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت زبالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که دزد ثواب ایجوانان و یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد که سر گشتهٔ را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان که نیکی کنند از کرم بابدان
در اقبال نیکان بدان می زیند وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود که با ساده روئی در افتاده بود

جفا بردی از دشمن سخنگوی / زچوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا در گذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت
بدو گفت شیدای شوریده سر / جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می نگنجد درو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت برعارفی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی / بپیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دیدو در کارگل داشتش
جفادید و باجور وقهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چسود
بسالی ز جورش جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هرآنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گراز حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیر دستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار با زیر دستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن پپی
لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یك نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
که داند که بهتر زما هردو کیست؟

بظاهر من امروز ازین بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند، ببسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مرد
مر اورا بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

از آن بر ملایك شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
تورا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الاّ بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که از خلق بسیار برسر خورند

حکایت

شنیدم که در خاك وخس از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی ببد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مرین بنده را توبه بخش
وگر راست گفت ایخداوند پاك
مرا توبه ده تا نگردم هلاك
پسند آمد از عیبجوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
وگر نیستی، گو برو باد سنج
اگر ابلهی مشك را گنده گفت
تو مجموع باش او پراکنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن
چنینست گو گنده مغزی مکن
نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر
نه آیین عقلست و رای و خرد
که دانا فریب مشعبد خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایه،

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی
بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمه خور نشاید نهفت
پسندید ازاو شاه مردان جواب
که من برخطا بودم او برصواب

به از ما سخنگوی دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
زکردی خوداز کبر دروی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکیرا که پندار درسر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننك
شقایق بباران نروید ز سنك
گرت در دریای فضلست خیز
بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای در
چومیبینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار
چوخود گفتی ازکس توقع مدار

حکایت

گدایی شنیدم که در تنگجای
نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانستدرویش بیچاره کوست
که‌رنجیده دشمن نداندزدوست
بر آشفت بروی که کوری مگر ؟
بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده‌اند
که با زیر دستان چنین بوده‌اند
بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطادر گذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوبکردار خوشخوی بود
که بد سیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت | که باری حکایت کن از سر گذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد | چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که برمن نکردند سختی بسی | که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه جویی روان | نیامد مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر داد از ایشان کسی | که بر خلق رنجست وسختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی بفعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مرخویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خودرا بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بنده‌ای پاك شد | که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری | بخاك عزیزان که یاد آوری
که گر خاك شد سعدی اورا چه غم؟ | که در زندگی خاك بودست هم

ببیچارگی تن فرا خاك داد | وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت | بر وهیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی | که بر استخوانش نروید، گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت میافروختم

پراکنده گوئی حدیثم شنید — جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران — که این شیوه ختمست بر دیگران

بداند که ما را سر جنك نیست — و گرنه مجال سخن تنك نیست

توانم که تیغ زبان بر کشم — جهانی سخن را قلم در کشم

بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنك بالش کنیم

☆☆☆

سعادت ببخشایش داورست — نه در چنك و بازوی زور آورست

چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسد از ضعیفی بمور — نه شیران بسرپنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاك دست آختن — ضروریست با گردشش ساختن

گرت زندگانی نبشتست دیر — نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد — شغاد از نهادش بر آورد گرد؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود — که جنك آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب . بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست . ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور . ز هولش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی . که عذرا بهریك یك انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت . که پیکان او در سپر های جفت
نزد تارك جنگجوئی بخشت . که خود و سرش را نه درهم سرشت
چو گنجشك روز ملخ در نبرد . بکشتن چه گنجشك پیشش چه مرد
گرش بر فریدون بدی تاختن . امانش ندادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر . فرو برده چنگال در مغز شیر
گرفتی کمر بند جنك آزمای . و گر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی . گذر کردی ازمرد و برزین زدی
نه در مردی اورا نه در مردمی . دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی . که با راست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود . که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام . خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم . برنج و براحت بامید و بیم
دگر پرشد از شام پیمانه ام . کشید آرزو مندی خانه ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد . که بازم گذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه ام . بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام
نمك ریش دیرینه ام تازه کرد . که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار وی در سپاهان شدم . بمهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر . خدنگش کمان ، ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر ازبرف موی . دوان آبش از برف پیری بروی
فلك دست قوت برو یافته . سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور ازسرش	سر نیزه وانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیر گیر	چه‌فرسوده کردت چو روباه‌پیر؟
بخندید کز روز جنك تتر	بدر کردم آن جنگجوئی زسر
زمین دیدم ازنیزه چون نیستان	گرفته علمها چو آتش درآن
بر انگیختم گرد هیجا چو دود	چو دولت نباشد تهور چسود؟
من آنم که‌چون حمله آوردمی	برمح از کف انگشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری	گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز	که نادان کند باقضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم	چو یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست	ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنك افکن پیل زور	در آهن سر مرد و سم ستور
هماندم که دیدیم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختیم	چو باران بلارك فرو ریختیم
دولشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرك	بهر گوشه برخاست طوفان‌مرك
بصید هژبران پر خاش ساز	کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود	چوانجم درو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چو در یافتیم	پیاده سپر در سپر بافتیم
بتیرو سنان موی بشکافتیم	چو دولت نبد روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد	چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کند آوران کندبود	که کین آوری ز اختر تندبود
کس از لشکر ما ز هیجا برون	نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ	فتادیم هر دانهٔ گوشهٔ
بنامردی از هم بدادیم دست	چوماهی که باجوشن افتد بشست

کسان را نشد ناوك اندر حریر / که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو / که بی بخت کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلك ز بیل
نمد پوشی آمد بجنگش فراز / جوانی جهانسوز پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی بکتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش / کمان درزه آورد وزه رابگوش
بپنجاه تیر خدنگش بزد / که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
در آمد نمدپوش چون سام گرد / بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر گهش بردو درخیمه دست / چو دزدان خونی بگردن ببست
شب ازغیرت و شرمساری نخفت / سحر گه پرستاری از خیمه گفت
تو کاهن بناوك بدوزی و تیر / نمد پوش را چون فتادی اسیر ؟
شنیدم که میگفت وخون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست ؟
من آنم که در شیوهٔ طعن وضرب / برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قویحال بود / سطبری بیلم نمد می نمود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست / نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد / ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست / برهنست اگر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت / برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد / نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت / طبیبی در آن ناحیت بودو گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار به از ثقل مأکول نا سازگار
گر افتد بیك لقمه در روده پیچ همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازین رفت وزندست کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش علم کرد بر تاك بستان سرش
جهاندیده پیری برو بر گذشت چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر نا امیدی بتافت یکی دیگرش ناطلب کرده یافت
ببد بختی و نیکبختی قلم بگردید و ما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجگی میخورند که سر پنجگان تنك روزی ترند
بسا چاره دانا بسختی بمرد که بیچاره گوی سلامت ببرد

حکایت

فرو کوفت پیری پسررا بچوب بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار ... قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود ... زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال ... دگر تنگدستان بر گشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز ... دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش ... شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بد بخت و درویش نیست ... چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان ... که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسانرا از زر و سیم و ملکست و رخت ... چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
بر آورد صافی دل صوف پوش ... چو طبل از تهیگاه حالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ ... بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار ... که مر خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش در خاک کیش ... چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت ... مینداي گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور ... بسرمه که بینا کند چشم کور؟
نیاید نکو کاری از بدرگان ... محالست دو زندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم ... ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود ... بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاك کردن ززنك آینه ... ولیکن نیاید ز سنك آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید ... نه زنگی بگرمابه گردد سپید
چو رد می نگردد خدنك قضا ... سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کر کسی ... که نبود زمن دور بین تر کسی

زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروز راه | بکرد از بلندی بپستی نگـاه
چنین گفت دیدم گرت باورست | که‌یکدانه گندم بهامون برست
زغن را نماند از تعجب شکیب | ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز | گره شد براو پای بندی دراز
ندانست از آن دانهٔ خوردنش | که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف | نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از آن دانه‌دیدن چسود | چو بینائی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند | نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست | قضا چشم باریك بینش ببست
درآبی که پیدا نگردد کنار | غرور شناور نباید بکار

حکایت

چه‌خوش گفت شاگرد منسوج باف | چو عنقا برآورد و پیل وزراف
مرا صورتی برنیاید ز دست | که نقشش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست | نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی‌ازشرك پوشیده‌هست | که زیدم بیازرد وعمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر | نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم اربنده دم در کشد | خدایش بروزی قلم در کشد
جهان آفرینت گشایش دهاد | که گر وی ببندد که داند گشاد

حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا کشتی آنجا که خواهد برد   وگر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس   که بخشنده پروردگارست وبس
اگر حق پرستی ز درها بست   که گر وی براند نخواند کست
گراو نیکبختت کند سر بر آر   وگرنه سر نا امیدی بخار

☆☆☆

عبادت باخلاص نیت نکوست   وگرنه چه آید زبی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق   که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش   چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمودوبود
که‌چون عاریت بر کنند از سرش   نماید کهن جامهٔ در برش
گر کوتهی پای چوبین مبند   که در چشم طفلان نمائی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز   که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگانرا باتش برند   پدید آید آنگه که مس یازرند

☆☆☆

ندانی که بابای کوهی چه گفت   بمردی که ناموس راشب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ   که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند   هنوز از تو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حوردیس   که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت   که بازت رود چادرازروی زشت

حکایت

شنیدم که نا بالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد   بزرك آمدش طاعت ازطفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش   فشاندند بادام و زر بر سرش

چو بر وی گذر کرد یك نیمه‌روز   فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم   چه داند پدر غیب یا مادرم؟
چو روی پسر در پدر بود و قوم   نهان خورد و پیدا پسر بردصوم
که‌داند چو در بند حق نیستی   اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانترست   که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز   که در چشم مردم گزاری دراز
اگرجز بحق میرود جاده ات   در آتش فشانند سجاده ات

حکایت

سیهکاری از نردبانی فتاد   شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت   دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دیدو پرسید حال   که‌چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون   به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن   به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای   چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار
بگویم توانی رسیدن بدوست   درین ره جز آنکس که رویش دروست
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی
چو گاوی که‌عصار چشمش ببست   دوان تابشب، شب همانجا که‌هست
کسی گر بتابد ز محراب روی   بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبلهٔ در نماز   گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود بر قرار   بپرور، که روزی دهد میوه‌بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست   ازین بر کسی چون تومحروم نیست

هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل / که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چسود آب ناموس بر روی کار

بروی وریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت

چه دانند مردم که در جامه کیست ؟ / نویسنده داند که در نامه چیست

چه وزن آورد جای انبان باد ؟ / که میزان عدلست و دیوان داد

مرائی که چندین ورع مینمود / بدیدند و هیچش در انبان نبود

کنند ابره پاکیزه تر ز آستر / که آن در حجابست واین در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند

ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند

طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست

همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست

ترا پند سعدی بسست ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی

ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

باب ششم

در قناعت

خدارا ندانست و طاعت نکرد   که بر بخت وروزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را   خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات   که بر سنك گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی   که اورا چو میپروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند   که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد   که اول سك نفس خاموش کرد

خورو خواب تنها طریق ددست   برین بودن آیین نابخرد است

خنك نیك بختی که در گوشهٔ   بدست آرد از معرفت توشهٔ

بر آنان که شد سرحق آشکار   نکردند باطل برو اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور   چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خودرا از آن درچه انداختی   که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلك چون پرد جره باز   که در شهپرش بستهٔ سنك آز ؟

گرش دامن از چنك شهوت رها   کنی ، رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن ازعادت خویش خورد   توان خویشتن راملك خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملك   نشاید پرید از ثری بر فلك

نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنگه ملك خویی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر   نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنك از کفت درگسیخت   تن خویشتن کشت وخون تو ریخت

توقع براند ز هر مجلست　　　　بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان　　　　کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم　　　　به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد　　　　که روی از تکبر بر وسر که کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت　　　　که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار　　　　اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری　　　　ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن　　　　مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزد اندت روی رنگ　　　　چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پرخواره بار شکم　　　　وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل　　　　شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب　　　　حدیثی که شیرین ترست از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان　　　　گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود　　　　ز پر خواری خویش بس خوار بود
میان بست مسکین وشد بر درخت　　　　وزآنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد　　　　لت انبان بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که این را که کشت؟　　　　بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ　　　　بود تنگدل رودگانی فراخ
شکم بند دستست وزنجیر پای　　　　شکم بنده نادر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم　　　　بپایش کشد مور کوچك شکم

برو اندرونی بدست آر پاک
شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفی را زبون کرد و فرج
دو دینار بر هردوان کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت
چکردی بدین هردو دینار؟ گفت
بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر، شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی
غذا گر لطیفست و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه ببالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار کوی
وز اندازه بیرون مرو پیش زن
نه دیوانهٔ تیغ بر خود مزن
ببی رغبتی شهوت انگیختن
برغبت بود خون خود ریختن

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری
چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان وچون دست یابی بده
بگفت آن خردمند زیبا سرشت
جوابی که بر دیده باید نبشت
ترا صبر بر من نباشد مگر
ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت نباشد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت
بپوشید و دستش ببوسید و گفت
چه خوبست تشریف شاه ختن
وز آن خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزادهٔ بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکندهٔ گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باك | که مقطوع روزی بود شرمناك
قبا بست و چابك نورد دید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست؟
بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود | که بر گشته ایام و بد حال بود
دوان شد بمهمانسرای امیر | غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید | همیگفت و از هول جان میدوید
اگر جستم از دست این تیرزن | من و موش و ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟ | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت | نگر تا زن او راچه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد | هم آنکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمرو روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد ، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار | که مملوك را بر خداوندگار

☆☆☆

شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاك | چه مشتی زرش پیش همت چه خاك
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین ترست
گدا را کند یکدرم سیم سیر | فریدون بملك عجم نیم سیر
نگهبانی ملك و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشی که خرسند نیست
بخسبد خوش روستائی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاهست وگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هردو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس | که بر خیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد | یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت می دانمت دسترس | کزین خانه بهتر کنی ، گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن ؟ | همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ، ای غلام | که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشدو عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنتران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن گرفت — دل پر دلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراگنده خلقی بکشت — دگر جمع گشتند وهمرای و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس — که صعبم فرو مانده فریاد رس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت
ندانست قارون نعمت پرست — که گنج سلامت بکنج اندرست
کمالست در نفس مرد کریم — گرش زر نباشد چه نقصان و بیم؟
مپندار اگر سفله قارون شود — که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان — نهادش توانگر بود همچنان
مروت زمینست و سرمایه زرع — بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاك مردم کند — عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی — که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کاب روان — بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم — دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری غم مدار — که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ارچه افتاده باشد براه — نبینی که در وی کند کس نگاه؟

وگر خردهٔ زر زدندان گاز ... بیفتد ، بشمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ ... کجا ماند آیینه درزیر زنگ؟

پسندیده و نغز باید خصال ... که گاه آیدو گه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن ... که بود اندرین شهر پیری کهن

بسی دیده شاهان‌ودوران و امر ... سر آورده عمری ز تاریخ عمر

درخت کهن میوهٔ تازه داشت ... که‌شهر ازنکوئی‌پرآوازه‌داشت

عجب در زنخدان آن دلفریب ... که هرگز نبودست برسروسیب

ز شوخی و مردم خراشیدنش ... فرج دید در سر تراشیدنش

بموسی کهن عمر کوته امید ... سرش کردچون‌دست‌موسی‌سپید

ز سرتیزی آن آهنین‌دل که بود ... بعیب پریرخ زبان بر گشود

بموئی که کرد از نکوئیش کم ... نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت‌سرخوبروی ... نگونسارو در پیشش افتاده‌موی

یکی‌را که‌خاطر در او رفته بود ... چو چشمان دلبندش آشفته‌بود

کسی گفت‌جور آزمودی و درد ... دگر گرد سودای باطل مگرد

زمهرش بگردان چو پروانه‌پشت ... که مقراض شمع‌جمالش‌بکشت

برآمد خروش از هوادار چست ... که تر دامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی ... پدر گو بجهلش بینداز موی

مرا جان بمهرش بر آمیختست ... نه خاطر بموئی در آویختست

چوروی نکو داری اندوه‌مخور ... که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشهٔ تر دهد ... گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چوخور درحجاب‌اوفتند ... حسودان‌چواخگر درآب‌اوفتند

برون آید از زیر ابر آفتاب ... بتدریج و اخگر بمیرد در آب

زظلمت مترس ای پسندیده دوست که ممکن بود کاب حیوان در وست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؟ نه سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز شب آبستنست ای برادر بروز

باب هفتم

در عالم تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسب و میدان و چوگان و گوی

تو با دشمن نفس همخانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ ؟

عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود را چو کودك ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شهریست پر نیك و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد

رضا و ورع نیکنامان حر — هوی و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد

هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بس ار کار بندد کسی

☆☆☆

اگر پای در دامن آری چو کوه — سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان در کش ای مرد بسیاردان — که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز — دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساخته — نشاید بریدن نینداخته

تامل کنان در خطا و صواب
به از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یکتوده گل

حذر کن زنادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست
اگر هوشمندی یك انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد
که گر فاش گردد شود روی زرد ؟

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز
نگر تا نبیند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوختست
که بیند که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت

بیکسالش آمد زدل بر دهان
بیك روز شد منتشر در جهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زآن میان گفت وز نهار خواست
مکش بندگان کاین گناه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چسود؟

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی

جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تانگوئی برو دست هست
چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندست در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس
نیاید بلا حول کس باز پس

یکی طفل بر دارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مگو آن که گر بر ملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن بدانش سخن گوی یادم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کشته گندم نخواهی درود
چه نیکو زدست این مثل برهمن بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی که مر قیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی دعا نشنوی بجز کشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون وز اندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خُلق و خَلق پوش بود که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست که در مصر نادانتر از وی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی بی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتی و رونق نماندت گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش وقارست و ، نا اهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر وگر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند گویا بشر
زبان بسته بهتر که گویا بشر

چو مردم سخن گفت باید بهوش
وگر نه شدن چون بهایم خموش

بنطقست و عقل آدمیزاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند وی را بچنگ

قفاخورده عریان و گریان نشست
جهاندیدهٔ گفتش ای خود پرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبانست و بس ؟
بآبی توان کشتنش در نفس

اگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشك خالص نداری مگوی
ورت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت؟ محك خود بگوید که چیست

بگویند از این حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحر خوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگه داشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

☆☆☆

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف بر شکست / یکی درمیان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش / دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز / نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش
که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم ؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ   که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر   سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ   پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجست   پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجادهٔ دلق پوش   سیه کار دنیا خر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود   بر این شخص و جان بروی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من   که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم بر آورد و فریاد خواند   که شفقت بر افتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر   که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی   زدن دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ   مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر   که از جامه بیرون روم همچو سیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن   که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار   که میدانیم؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر   که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش   که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند بر داشتم   دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش   چو سعدی سخن گوی ور نه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید   ز گوینده ابرو بهم در کشید
زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار
که در شرع نهیست و درخرقه عار
بپشتش در آور که مردان مست
عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل
بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه زهره که فرمان نگیرد بگوش
نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید
ره سر کشیدن زفرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش
در آورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین
زهی پارسایان پاکیزه دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند
مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بدست
که آن سر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام
به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا دید و روزی بمحنت گذاشت
بنا کام بردش بجائیکه داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی
که دهرت نریزد بشهر آبروی
بد اندر حق مردم نیك و بد
مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی
وگر نیکمرد است بد میکنی
ترا هر که گوید فلانکس بدست
چنان دان که در پوستین خود است
که فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد می آید عیان
ببد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن هم بدی
زبان کرد شخص بغیبت دراز
بدو گفت داننده ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن
مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود
نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست
که دزدی بسامانتر از غیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش
شگفت آمد این داستانم بگوش
بنا راستی در چه بینی بهی
که در غیبتش مرتبت می نهی ؟

بلی گفت دزدان تهور کنند ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن نا سزاوار مرد که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث بر آید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب بتندی بر آشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست چه معلوم کردت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق خدا یا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او بخواهند و از دیگران کین از
تو دست ازوی و روزگارش بدار که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم نه نیز از تو غیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مد بری را گناه که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پیش میدود مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی بطیبت بخندید با کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت بصاحبنظر باز گفتند و گفت
مدر پرده بر یار شوریده حال نه طیبت حرامست وغیبت حلال؟

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بگوی دوم نیت آور سوم کف بشوی
پس آنگه دهن شوی و بینی سه بار مناخر بانگشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمال که نهیست در روزه بعد اززوال
وز آن پس سه مشت آب برروی زن ز رستنگه موی سر تا ذقن
دگر دستها تا بمرفق بشوی ز تسبیح وذکر آنچه دانی بگوی
دگر مسح سر بعداز آن غسل پای همینست و ختمش بنام خدای
کس از من نداند درین شیوه به نبینی که فرتوت شد پیر ده؟
شنید این سخن دهخدای قدیم بشورید و گفت ای خبیث رجیم
نه مسواك در روزه گفتی خطاست؟ بنی آدم مرده خوردن رواست؟
دهن گو ز ناگفتنیها نخست بشوی، آنکه ازخوردنیها بشست

☆☆☆

کسیرا که نام آمد اندر میان بنیکو ترین نام و نعتش بخوان
چو همواره گوئی که مردم خرند مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیدهٔ ناظرست نه‌ای بی بصر، غیب دان حاضرست؟
نیاید همی شرمت از خویشتن کز و فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم بخلوت نشستند چندی بهم

یکی زان میان غیبت آغاز کرد
در ذکر بیچاره ای باز کرد

کسی گفتش ای یار شوریده رنگ
توهرگز غزا کرده‌ای درفرنك ؟

بگفت ازپس چار دیوارخویش
همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر زپیکارش ایمن نشست
مسلمان زجور زبانش نرست

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کز آن لب بدندان گزی

من ار نام مردم بزشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غائب شد ای نیکنام
دو چیزست ازو بررفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکو گوئی ازوی مدار

که اندر قفای توگوید همان
که پیش توگفت ازپس مردمان

کسی پیش من درجهان عاقلست
که مشغول خود وزجهان غافلست

٭

سه کس را شنیدم که غیبت رواست
وزین درگذشتی چهارم خطاست

یکی پادشاهی ملامت پسند
کزو بردل خلق بینی گزند

حلالست ازو نقل کردن خبر
مگر خلق باشند ازو برحذر

دوم پرده بر بی حیائی متن
که خود می درد پردهٔ خویشتن

زحوضش مدار ای برادر نگاه
که او می در افتد بگردن بچاه

سوم کژ ترازوی ناراست خوی
زفعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد زدشت
بدروازهٔ سیستان برگذشت

بدزدید بقال ازو نیمدانك
برآورد دزد سیهکار بانگ

خدایا تو شبرو بآتش مسوز		که ره می زند سیستانی بروز

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا		ندانی فلانت چه گفت از قفا؟
بگفتا خموش ای برادر بخفت		ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند		ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست		جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم		چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان		که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم		بخشم آورد نیکمرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز		که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندر و بسته پای		به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتشست		سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت		که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی		دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج		که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه		گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد		که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر		ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام		که سیم وزر از وی ندارد بوام
بشرطی که چون شاه گردنفراز		بمیرد، دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست		مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه   بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستان پیش من   بخاطر چرائی بد اندیش من ؟
زمین پیش تختش ببوسیدو گفت   نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه   که باشند خلقت همه نیکخواه
چو مرگت بود وعدهٔ سیم من   بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز   سرت سبز خواهند وعمرت دراز؟
غنیمت شمارند مردان دعا   که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت   گل رویش از تازگی برشکفت
زقدر و مکانی که دستور داشت   مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد   پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد
ندیدم زغماز سرگشته تر   نگون طالع و بخت برگشته تر
زنادانی و تیره رائی که اوست   خلاف افکند درمیان دودوست
کننداین وآن خوش دگرباره دل   وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دوکس آتش افروختن   نه‌عقلست وخوددر میان‌سوختن
چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید   که او از دو عالم زبان‌در کشید
بگوی آنچه‌دانی سخن سودمند   وگر هیچکس را نیاید پسند
که فردا پشیمان بر آرد خروش   که‌آوخ چرا حق نکردم بگوش

٭

زن خوب فرمانبر پارسا   کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت   چو یاری موافق بود در برت
همه‌روز اگر غم خوری‌غم مدار   چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آبادو همخوابه‌دوست   خدا رابرحمت نظر سوی‌اوست
چو مستور باشد زن و خوبروی   بدیدار او در بهشتست شوی
کسی‌بر گرفت از جهان‌کام دل   که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن نگه در نکوئی و زشتی مکن
زن خوش منش دل نشانتر که خوب که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی زن دیو سیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلارام باشد زن نیکخواه ولیکن زن بد خدایا پناه
چو طوطی کلاغش بود همنفس غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه بآوارگی وگرنه بنه دل ببیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ
بزندان قاضی گرفتار به که در خانه دیدن بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرائی ببند که بانگ زن از وی بر آید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گوش سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهلست و ناراستی بلا بر سر خود نه زن خواستی
چو در کیلهٔ جو امانت شکست از انبار گندم فرو شوی دست
بر آن بنده حق نیکوئی خواستست که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن خوب خوش طبع رنجست و بار رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای دوست هر نوبهار   که تقویم پاری نیاید بکار
کسی را که بینی گرفتار زن   مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی   اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت   بر پیر مردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر   چنان میبرم کاسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل   کس از صبر کردن نگردد خجل
بشب سنگ بالائی ای خانه سوز   چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنگه که خارش خوری

٭

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین   ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت   که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای   پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ ورایش نباشد بسی   بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد   پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش بر آر   گرش دوست داری بنازش مدار
بخردی درش زجر و تعلیم کن   بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه   ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده را دسترنج   وگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر   نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس؟

ندانی که سعدی مراد از چه یافت
نه هامون نوشت و نه دریا شکافت؟

بخردی بخورد از بزرگان قفا
خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار وراحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بی ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
زهر جنس مردم درو انجمن

چو آواز مطرب در آمد زکوی
بگردون شد از عاشقان های و هوی

پریچهرهٔ بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیائی بجمع
که روشن کنی بزم ما را چو شمع

شنیدم سهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت باخویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست
نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

***

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوشخوی آراسته — چه ماند بنادان نو خاسته ؟
درودم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت — کز آن روی دیگر چو غولست زشت
گرش پای بوسی ندارد ت پاس — ورش خاك باشی نداند سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت

در این شهر باری بسمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هرچه اوفتادش بدست — یکی در سر و مغز خواجه شکست
نه هرجا که بینی خطی دلفریب — توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خود خدای و رسول — که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افکار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یك دو میل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کاین قله را نام چیست؟ — که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی — مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر بینداز رخت
نه عقلست و نه معرفت یك جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بنده ای را همی پروری — بهیبت بر آرش کزو بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزد　　دماغ خداوند گاری پزد
غلام آبکش باید و خشتزن　　بود بندهٔ نازنین مشت زن

گروهی نشینند با خوش پسر　　که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار　　که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند　　که قفلست بر تنگ خرما وبند
سر گاو عصار از آن در که است　　که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال　　بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق　　که شبنم بر اردیبهشتی ورق
گذر کرد بقراط بر وی سوار　　بپرسید کاین را چه افتاد کار؟
کسی گفتش این عابدی پارساست　　که هرگز خطائی زدستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه　　ز صحبت گریزان، زمردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش　　فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش　　بگرید که چند ازملامت؟ خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست　　که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید زدست　　دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای　　کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود　　نه با هر کسی هرچه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود　　که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟　　که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل　　که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب　　فرو هشته بر عارضی دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز
چو آتش درو روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تبند

٭

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست
در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمایست و گر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان
بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان
که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بد حدیثی گمارند گوش
از این تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده در کنج تاریک جای
چه دریابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی
که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست و ریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو
وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بینوائی بگرید بسوز
نگون بخت خوانندش و تیره روز
وگر کامرانی در آید ز پای
غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟	خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک مایهٔ	سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش از کینه دندان بزهر	که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست	حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار	گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوهٔ	وگر خاموشی نقش گرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول ومردانگیست	گریزند ازو، کاین چه دیوانگیست؟
تعنت کنندش گر اندك خوریست	که مالش مگر روزی دیگریست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش	شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار	که زینت بر اهل تمیزست عار
زبان در نهندش بایدا چو تیغ	که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند	تن خویش را کسوتی خوش کند
بجان آید از دست طعنه زنان	که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد	سفر کردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست	که سرگشتهٔ بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر	زمانه نراندی ز شهرش بشهر
عزب را نکوهش کند خرده بین	که میلرزد از خفت وخیزش زمین
وگر زن کند گوید از دست دل	بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشتروی	نه شاهد ز نا مردم زشتگوی
غلامی بمصر اندرم بنده بود	که چشم از حیا در بر افکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش	ندارد، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت	هم او گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی زجای | سراسیمه خوانندت وتیره رای
وگر برد باری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را بـ اندرز گویند بس | که فردا دودستت بود پیش وپس
وگر قانع و خویشتن دار گشت | بتشنیع خالقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد | که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغمبر ازخبث دشمن نرست؟
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنر مند فرزانه بود | که در وعظ چالاك ومردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق پرست | خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی در بلاغات و در نحو جست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو دروی همان عیب دیدی که هست | ز چندان هنر چشم عقلست ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست وفرهنگ ورای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند؟ خذما صفا
بود خار و گل باهم ای هوشمند | چه در بند خاری؟ توگل دسته بند
کرا زشتخوئی بود در سرشت | نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی | که ننماید آئینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد ازعیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر کس درشتی کنی — چو خود را بتاویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای — برون با تو دارم درون باخدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کژو راستم
اگر سیرتم خوب و گر منکرست — خدایم بسر از تو دانا ترست
تو خاموش اگر من بهم یا بدم — که حمال سود و زیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
نکو کاری از مردم نیکرای — یکی را بده می نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یك هنر — ببینی ، زده عیبش اندر گذر
نه یك عیب او را بر انگشت پیچ — جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه — بنفرت کند زاندرون تباه
ندارد بصد نکتهٔ نغز گوش — چو زحفی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند — حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت — سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست — بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست ؟
که او صاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد وهوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت زغیب

چو پاك آفریدت بهش باش و پاك
که ننگست ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه برزور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد ودست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبرد ست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم
زغیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل دهان بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش زناف

چو نافش بریدند و روزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافته است
ز انبوب معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست؟
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در و مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
بر اندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ایکه در توبه‌ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه درمهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای
که امروز سالار و سر پنجه ای

بحالی شوی باز در قعر گور
که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون بر فروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟

چو پوشیده چشمی ببینی که راه
نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیدهٔ
وگر نه تو هم چشم پوشیدهٔ

معلم نیاموختت فهم و رای
سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش
حقت عین باطل نبودی بگوش

☆•☆

ببین تا یک انگشت از چند بند
بصنع آلهی بهم در فکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی

تامل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی زد و وصل کرد

که بی گردش کعب وزانو وپای / نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست / که در صلب او مهره یك لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست / که گل مهره‌ای چون تو برداختست
رگت برتنست ای پسندیده‌خوی / زمینی درو سیصد وشصت جوی
بصر در سرورای و فکر و تمیز / جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار / تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور / تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری / که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه / نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر / فریبا مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست / که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش / اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ / مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس / بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید ورگ راست شد / وگر وی نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیك شاه / نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فروشد بشرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که بر عود سوزش نهی

ملك را یکی عطسه آمد ز دود | سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ | که روز پسین سر بر آری بهیچ

☆☆☆

یکی گوش کودك بمالید سخت | که ای بو العجب رای بر گشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمداز بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرد اندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پندست گوش | ببهتان و باطل شنودن مکوش
دوچشم از پی صنع باری نکوست | ز عیب برادر فرو گیر و دوست

☆☆☆

شب از بهر آسایش تست و روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار | همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کار داران فرمان برند | که تخم تو در خاك می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاك آورد رنگ و بوی وطعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | زحیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تو اند | قنادیل سقف سرای تو اند
زخارت گل آورد و از نافه مشك | زر از کان و برگ تر از چوب خشك
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شدو دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور وسمك — که فوج ملایك بر اوج فلك
هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

✿✿✿

نداند کسی قدر روز خوشی — مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال — چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت — خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیز پای — بشکرانه با کند پایان بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان — توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب؟ — ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در دجله باشد قعود — چه غم دارد از تشنگان ز رود
کسی قیمت تندرستی شناخت — که یك چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز — که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب — که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان — گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل — بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بروی از رحمت آورد جوش — که اینك قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام — که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید — شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت — که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد — که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش
زبدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما برو بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود

نکه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چو بکزنش بامدادان چگفت

مگر نیک بختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد؟

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که برماچه شب میرود ؟

فرو برده سر کاروانی بدیگ
چه از پا فرو رفتگانش بریگ؟

بدار ای خداوند زورق بر آب
که بیچارگان را گذشت ازسر آب

توقف کنید ای جوانان چست
که در کاروانند پیران سست

توخوش خفته در هودج کاروان
مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال
ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه دانی که خون میخورد ؟

بآرام دل خفتگان در بنه
چه دانند حال کم گرسنه ؟

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالداز دست تنگ

شنید این سخن دزد مسکین و گفت
ز بیچارگی چند نالی بخفت

بروشکر یزدان کن ای تنگدست
که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بینوائی بسی
چو بینی زخود بینوا تر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد

بنالید کای طالع بد لگام
بگرما بپختم در این زیر خام

چو نا پخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجای آور ای خام شکر خدای
که چون مانهٔ خام بردست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر — بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش — ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچ از من آمد خطاست — ببخشای بر من چه جای عطاست ؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم — که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

☆☆☆

زره باز پس مانده ای میگریست — که مسکین تر از من درین دشت کیست
جهاندیده ای گفتش ای هوشیار — اگر مردی این یك سخن گوش دار
برو شکر کن چون بخر برنه ای — که آخر بنی آدمی خر نه ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت؟
زنخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر بر آورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناگه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگری در کنشت
ببند ای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد

☆☆☆

سرشتست باری شفا در عسل ‌ ‌ ‌ نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل خوش کند زندگانرا مزاج ‌ ‌ ‌ ولی درد مردن ندارد علاج
رمق ماندهٔ را که جان از بدن ‌ ‌ ‌ بر آمد، چه‌سود انگبین در دهن؟
یکی گرز پولاد بر مغز خورد ‌ ‌ ‌ کسی گفت صندل بمالش بدرد
زپیش خطر تا توانی گریز ‌ ‌ ‌ ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل ‌ ‌ ‌ بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام ‌ ‌ ‌ که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشك و گرمست سرد ‌ ‌ ‌ مرکب از ین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست ‌ ‌ ‌ ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد ‌ ‌ ‌ تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام ‌ ‌ ‌ تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت ‌ ‌ ‌ که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش ‌ ‌ ‌ که لطف حقت میدهد پرورش
بحقش که گردیده بر تیغ و کارد ‌ ‌ ‌ نهی، حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین ‌ ‌ ‌ خدا را ثنا گوی وخود را مبین
گدائیست تسبیح وذکر وحضور ‌ ‌ ‌ گدا را نباید که باشد غرور
گرفتم که خود خدمتی کردهٔ ‌ ‌ ‌ نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ؟

☆☆☆

نخست او ارادت بدل در نهاد ‌ ‌ ‌ پس این بنده بر آستان سر نهاد
گراز حق نه توفیق خیری رسد ‌ ‌ ‌ کی از بنده چیزی بغیری رسد؟
زبانرا چه بینی که اقرار داد؟ ‌ ‌ ‌ ببین تا زبانرا که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست ‌ ‌ ‌ که بگشوده بر آسمان وزمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ گر این در نکردی بروی تو باز؟

سر آورد و دست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی؟ — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی؟
وگر نیستی سعی جاسوس گوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — ز سلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ — از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستانبان بایوان شاه — بتو باوه گل هم ز بستان شاه

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا؟
مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و همحجره و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش، نه رفتار پای — ورش بفکنی بر نخیزد ز جای
نبینی که چشمانش از کهرباست؟ — وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت — چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پا زند خوان　　چوسگ درمن از بهر آن استخوان
چو آن راه کژ پیششان راست بود　　ره راست در چشمشان کژ نمود
که مردار چه دانا و صاحبدلست　　بنزدیك بی دانشان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق　　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　　سلامت بتسلیم ولین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند　　که ای پیر تفسیر استاو زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　　که شکلی خوش و قامتی دلکشست
بدیع آیدم. صورتش در نظر　　ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب　　بد از نیك کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ　　نصیحتگر شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم؟　　که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهیست　　خنك رهروی را که آگاهیست
برهمن زشادی بر افروخت روی　　پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　بتان دیدم از خویشتن بی خبر
جز این بت که هرصبح از اینجا که هست　　بر آرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همین جا بباش　　که فردا شود سر این برتو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز　　مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم　　که بردم در این شب عذابی الیم
همه شب درین قید غم مبتلا　　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس　　بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف　　بر آهخت شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته   بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار   ز یك گوشه نا گه در آمد تتار
مغان تبه رای نا شسته روی   بدیر آمدند ازدر ودشت و کوی
کس ازمرد درشهرو، اززن نماند   در آن بتکده جای درزن نماند
من ازغصه رنجور وازخواب مست   که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از ایشان بر آمد خروش   توگفتی که دریا بر آمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن   برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند   حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست   خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت   که حق زاهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زور دست   نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم   که من زانچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل   عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من   بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج   بکرسی زر کوفت برتخت ساج
بتك را یکی بوسه دادم بدست   که لعنت بروباد و بربت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند   برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی   دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر   یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست   مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آن حال معلوم شد   چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان   بر آرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار   که شنعت بود بخیه برروی کار

بتازید و من در پیش تاختم ‌ ‌ ‌ نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن ‌ ‌ ‌ بماند، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار ‌ ‌ ‌ مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی ‌ ‌ ‌ ز دستش بر آور چو دریافتی
که گر زنده‌اش مانی، آن بی‌هنر ‌ ‌ ‌ نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت ‌ ‌ ‌ اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه ‌ ‌ ‌ چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث ‌ ‌ ‌ که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم ‌ ‌ ‌ رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی ‌ ‌ ‌ ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای ‌ ‌ ‌ چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی ‌ ‌ ‌ گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر ‌ ‌ ‌ چو افتاد، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست ‌ ‌ ‌ که چون پای دیوار کندی مایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز ‌ ‌ ‌ وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله سختی که بر من گذشت ‌ ‌ ‌ دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد ‌ ‌ ‌ که مادر نزاید چنو قبل و بعد
زجور فلك داد خواه آمدم ‌ ‌ ‌ درین سایه گستر پناه آمدم
دعا گوی این دولتم بنده وار ‌ ‌ ‌ خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش ‌ ‌ ‌ که درخورد اکرام و انعام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم ‌ ‌ ‌ وگر پای گردد بخدمت سرم؟
فرج یافتم بعد از آن بندها ‌ ‌ ‌ هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز ‌ ‌ ‌ بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم ‌ ‌ ‌ کند خاك در چشم خودبینیم

بدانم که دستی که برداشتم
بنیروی خود بر نیفراشتم

نه صاحبدلان دست بر میکشند
که سررشته از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت ، ولیك
نه هرکس تواناست بر فعل نیك

همینست مانع که در بارگاه
نشاید شدن جز بفرمان شاه

کلید قدر نیست در دست کس
توانای مطلق خدایست و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست
ترا نیست منت خداوندراست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت
نیاید ز خوی تو کردار زشت

ززنبور کردار این حلاوت پدید
همانکس که در مار زهر آفرید

چو خواهد که ملك تو ویران کند
نخست از تو خلقی پریشان کند

وگر باشدش بر تو بخشایشی
رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی
که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی
بمردان رسی گر طریقت روی

مقامی بیابی گرت ره دهند
که بر خوان عزت سماطت نهند

ولیکن نباید که تنها خوری
ز درویش درمنده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم

در توبه وراه صواب

بیا ایکه عمرت بهفتاد رفت　　مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی　　بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند　　منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری　　وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده تر　　تهیدست را دل پراکنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود　　دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالست برون شد ز دست　　غنیمت شمر پنج روزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی　　بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت　　لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار　　تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم　　جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی　　ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار　　ز دور فلک لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود　　نه چون ما لب از خنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت کای پیر مرد　　چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر برآر از گریبان غم　　بآرام دل با جوانان بچم

بر آورد سر سالخورد از نهفت   جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد   چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تا جوانست وسرسبز خوید   شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید آورد بید مشک   بریزد درخت کهن برگ خشک
نزیبد مرا با جوانان چمید   که بر عارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جره بازی که بود   دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت براین خوان نشست   که ما از تنعم بشستیم دست
چوبر سر نشست از بزرگی غبار   دگر ما از تنعم بشستیم دست
مرا برف باریده بر پرّ زاغ   نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال   چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
مرا غله تنگ اندر آمد درو   شما را کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت   که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه جان پدر بر عصاست   دگر چشم عیش جوانی مدار
مسلم جوانراست بر پای جست   که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ ناب   فرو رفت، چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودک ناتمام   چنان زشت نبود که از پیر خام
مرا می بباید چو طفلان گریست   ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست
نکو گفت لقمان که نازیستن   به از سالها بر خطا زیستن
هم از بامدادان در کلبه بست   به از سود وسرمایه دادن ز دست
جوان تا رساند سیاهی بنور   برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب   ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیکرای   که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام   که گوئی بگل در فرو رفته ام

بر و گفت دست از جهان در گسل — که پایت قیامت بر آید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی — که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای — در ایـام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت — مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت — که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر — که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم — که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس — گذشتیم بر خاك بسیار کس
کسانی که دیگر بغیب اندرند — بیایند و بر خاك ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت — بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان — که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم — نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم — ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چو خوش گفت با کودك آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخست گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم
چه کوشش کند پیر خر زیر بار؟ — تو می رو که بر باد پائی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر بازبست
که گفتت بجیحون در انداز تن — چو افتاد ، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك — چه چاره کنون جز تیمم بخاك

چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز | تو بی دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید | فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز | زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس | که برمی نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چو تو خواب خوش در سرست | ولیکن بیابان بپیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهلزن بسازند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر | نبینند ره رفتگانرا اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو | چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون باید ای خفته بیدار بود | چو مرگ اندر آرد ز خوابت چسود؟
چو شیبت در آمد بروی شباب | شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم در نیابی گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست تدبیر گور | کنون کن، که چشمت نخورد ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن نه همواره گردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر گفت نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت
ز دانندگان بشنو امروز قول که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زندهٔ را رگ جان برید دگر کس بمرگش گریبان درید
چنین گفت بینندهٔ تیز هوش چو فریاد وزاری رسیدش بگوش
ز دست شما مرده بر خویشتن گرش دست بودی دریدی کفن
که چندین ز تیمار و دردم مپیچ که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش که مرگ منت ناتوان کرد وریش
محقق که بر مرده ریزد گلش نه بر وی، که برخود بسوزد دلش
ز هجران طفلی که در خاك رفت چه نالی که پاك آمد و پاك رفت
تو پاك آمدی بر حذر باش و پاك که ننگست ناپاك رفتن بخاك
کنون باید این مرغ را پای بست نه آنگه که سررشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسی نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی وگر تیغزن نخواهی بدر بردن الا کفن
خروحش اگر بگسلاند کمند چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان که گنبد نپاید براو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه در آمد پس از چند روز | که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت چنین گفت با خویشتن
من از کرم بر کنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
دو بیتم جگر کرد روی کباب | که میگفت گوینده ای بارباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نو بهار
بسی تیر و دی ماه واردی بهشت | بر آید که ما خاک باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد | که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال | در او تازیم ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست | نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام | درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از بی دوستان | در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم ازرقعه بر رقعه دوخت | تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش | براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم | روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ | بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند | خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا بر آمد سر ازعشوه مست | که جائی نبودش قرار نشست

یکی بر سر گور گل می‌سرشت — که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت — که یکروز خشتی کنند از گلت؟
طمع را نه چندان دهانست باز — که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست — که جیحون نشاید بیك خشت بست
تو غافل در اندیشهٔ سود و مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت — سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمهٔ غفلت از چشم پاك — که فرداشوی سرمه در چشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنگ — سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان — که برهردو تنگ آمدی آسمان
یکیرا اجل درسر آورد جیش — سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش ویرا درون شاد گشت — بگورش پس از مدتی بر گذشت
شبستان گورش در اندوده دید — که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز — همیگفت با خود لب ازخنده باز
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست — پس ازمرگ دشمن در آغوش اوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست — که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور — یکی تخته بر کندش ازروی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاك — دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور — تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان — که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال — ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجهٔ زورمند — جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش برو رحمت آمد زدل | که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت | بفرمود بر سنك گورش نبشت
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس ازوی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری بر او | که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان | که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بینند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی درو دیدهٔ هرگز نبود
زدم تیشه یکروز بر تل خاك | بگوش آمدم نالهٔ دردناك
که زنهار اگر مردی آهسته تر | که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر | پی کاروانی گرفتم سحر
بر آمد یکی سهمگین باد و گرد | که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره بر یکی دختر خانه بود | بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهر من | که داری دل آشفتهٔ مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاك | که بازش بمعجر توان کرد پاك
برین خاك چندان صبا بگذرد | که هر ذرّه از ما بجائی برد
ترا نفس رعنا چو سرکش ستور | دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب | عنان باز نتوان گرفت از نشیب

☆☆☆

خبر داری ای استخوانی قفس | که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید | دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه‌دار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که برعالمی حکم داشت | در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتندو هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس ازما همین گل دهد بوستان | نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست باکس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
سراز جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه‌چون خواهی آمد بشیراز در | سروتن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران ازدو سرچشمهٔ دیده‌جوی | ور آلایشی داری ازخود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفترخرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان بر اعلا رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننك پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر، زکار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسندو قول | الوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجائی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا؟
زنانی که طاعت برغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنانرا قبول ازتو بیش؟

زنانرا بعذری معین که هست ز طاعت بدارند گه گاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای عجب درمیان ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر بایام دشمن قوی کرده گیر
یکی بچهٔ گرگ می پرورید چو پرورده شد خواجه برهم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت زبان آوری درسرش رفت و گفت
تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد کز اینان نیاید بجز کار بد ؟
فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود طعن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ که با او بصلحیم و باحق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود درسرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل از مهر یوسف برید ؟

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز همیگفت هردم بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد که دشمن نیارد نگه در تو کرد

تو با دوست یکدل شو و یکسخن
که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست
بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد
چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفتش ابلیس اندر رهی
که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با منست ای فلان آشتی
بجنگم چرا گردن افراشتی ؟

دریغست فرمودهٔ دیو زشت
که دست ملك بر تو خواهد نوشت

روا داری از جهل و ناباکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقی بدست آر و صلحی بجوی
شفیعی بر انگیز و عذری بگوی

که یك لحظه صورت نبندد امان
چو پیمانه پرشد بدور زمان

وگر دست قدرت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری بر آر

گرت رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیك آمدی

فرا شو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه ای پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پی نیکمردان بباید شتافت
که هرك این سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسی را شفاعتگرست
که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
دوان تا بشب شب هم آنجا که هست

☆☆☆

گل آلودهٔ راه مسجد گرفت
ز بخت نگون بود اندر شگفت

یکی زجر کردش که تبت یداك
مرو دامن آلوده بر جای پاك

مرا رقتی در دل آمد بر این
که پاکست و خرم بهشت برین

در آن جای پاکان امیدوار	گل آلودهٔ معصیت را چه کار
بهشت آن ستاند که طاعت برد	کرا نقد باید بضاعت برد
مکن ، دامن از گرد ذلت بشوی	که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت ز قیدم بجست	هنوزش سر رشته داری بدست
وگر دیر شد گرمرو باش و چست	ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست	بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنه کار خوش خفته خیز	بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی	بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع آر پیش	کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر	که عیدی برون آمدم با پدر
ببازیچه مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدر گم شدم
بر آوردم از هول و دهشت خروش	پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار	بگفتم که دستم ز دامن مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد	که مشکل توان راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر	برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست	چو کردی، ز هیبت فروشوی دست
بفتراك پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کم اند	مشایخ چو دیوار مستحکم اند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد	که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست	که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ندارد ازین در گزیر
بروخوشه‌چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس | که فردا نشینید بر خوان قدس
متابید روی از گدایان خیل | که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خرد باید انباز گشت | که فردا نماند ره باز گشت

حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد | ز تیمار دی خاطر آسوده کرد
شبی مست شد آتشی برفروخت | نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دگر روز در خوشه چینی نشست | که یکجو زخرمن نماندش بدست
چو سرگشته دیدند درویش را | یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز | بدیوانگی خرمن خود مسوز
گر از دست شد عمرت اندر بدی | تو آنی که درخرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن | پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورزوداد | مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی در افتد ببند | ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت | که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری | گذر کرد بروی نکو محضری
نشست ازخجالت عرقکرده روی | که آیا خجل گشتم ازشیخ کوی؟
شنید این سخن پیر روشن روان | برو بر بشوریدو گفت ای جوان
نباید همی شرمت از خویشتن | که حق حاضروشرم داری زمن؟

نیاسائی از جانب هیچکس | برو جانب حق نگه دار و بس
چنان شرم دار از خداوند خویش | که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست | بدامان یوسف در آویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود | که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام | برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که ای سست پیمان سرکش در آی
بسندان دلی روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناک | مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف؟
شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

☼☼☼

پلیدی کند گربه بر جای پاک | چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده ها | نترسی که بر وی فتد دیده ها
بر اندیش از آن بندهٔ پر گناه | که از خواجه آبق شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری با کسی بر ستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز
کنون کرد باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد | که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینه از آه گردد سیاه | شود روشن آیینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس | که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل ازدهر فارغ سراز عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین برو پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر | زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوند گار
وگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخر بندگی
قدم پیش نه کز ملك بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش بر آمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش نبردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
هنوز از سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بندهٔ دست حاجت بر آر
وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذر خواه
که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی
که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت
چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟

قضا نقش یوسفجمالی نکرد
که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند
که باد اجل بیخش ازبن نکند

نهالی بسی سال گردد درخت
ز بیخش بر آرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاك اگر گل شکفت
که چندین گل اندام در خاك خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر
که کودك رود پاك و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش
بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریك و تنگ
بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش
ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریك جای
بهش باش و با روشنائی در آی

شب گور خواهی منور چو روز
از اینجا چراغ عمل بر فروز

تن کار کن می بلرزد ز تب
مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند
که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند
کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل — که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت؟
بر آرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد — قدر میوه در آستینش نهد
همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار — به امید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز — بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس — عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن — بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم — ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی — جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس — دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ — سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم — تو بردار تا کس نیندازدم
تنم می بلرزد چو یاد آورم — مناجات شوریده ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفکار — آلها ببخش و بذلم مدار
همی گفت با حق بزاری بسی — میفکن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از درم — ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم — فرو ماندهٔ نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان — که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس وشیطان بر آید بزور؟ — مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده — وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت — باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیك حجاج بیت الحرام — بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیر زن — که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته — بصدق جوانان نوخاسته
که مارا در آن ورطهٔ یکنفس — ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنانکه طاعت کنند — که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار — وگر زلتی رفت معذور دار
بپیران پشت از عبادت دو تا — ز شرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در ظلامم یکیست
ز خورشید لطف شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی رانگه کن که بهتر کسست — گدارا ز شاه التفاتی بس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که لطفت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم
وراز جهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد؟
چه برخیزد از دست تدبیر ما ؟
همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند باخدای خودی ؟
نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود برسرم

حکایت

سیه چرده ای را کسی زشت خواند
جوابی بگفتش که حیران بماند
نه من صورت خویش خود کرده ام
که عیبم شماری که بد کرده ام
ترا با من ار زشت رویم چه کار؟
نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم
توانای مطلق توئی من کیم؟
گرم ره نمائی رسیدم بخیر
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند
کجا بنده پرهیزگاری کند

☆☆☆

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گراو توبه بخشد بماند درست
که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز
بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاك رفت
غبار گناهم بر افلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار
که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاه نیست ... ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان ... تو مرهم نهی بر دل خفتگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود ... بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش ... قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر ... بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده ام دست گیر ای صنم ... بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بار ها ... که هیچش بسامان نشد کار ها
بتی چون بر آرد مهمات کس ... که نتواند از خود براندن مگس؟
بر آشفت کای پای بند ضلال ... بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم بر آر ... وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک ... که کامش بر آورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد ... سر وقت صافی بر او تیره شد
که سرگشتهٔ دون یزدان پرست ... هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت بشست ... خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر در این مشکلش ... که پیغامی آمد بگوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول ... بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد ... پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟
دل اندر صمد باید ای دوست بست ... که عاجز ترند از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی ... که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم ... تهی دست و امید وار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید ... بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم　　که یارب بفردوس اعلی برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین　　سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟　　نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست　　که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار　　که باشد گنه کاری امیدوار
ترا می نگویم که عذرم پذیر　　در توبه بازست و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم　　که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد ز پای　　چو دستش نگیری نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر　　خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش　　فروماندگی و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زلل داندم　　بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدگر　　که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش　　تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندگان سر کشند　　خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود　　نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه　　بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری بجائی رسم　　وگر بفکنی بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟　　که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق　　ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست　　که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید　　که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من　　که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندان بلا دید و بند　　چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را　　که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد
بضاعات مزجانشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز
براین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس ازمن سیه نامه تر دیده نیست
که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست
امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن نا امید

قصائد عربی

فى مرثية امير المؤمنين المستعصم بالله وذكر واقعة بغداد

حبست بجفنى المدامع لاتجرى	فلما طغى الماء استطال على السكر
نسيم صبا بغداد بعد خرابها	تمنيت لوكانت تمر على قبرى
لان هلاك النفس عند اولى النهى	احب له من عيش منقبض الصدر
زجرت طبيباً جس نبضى مداوياً	اليك فما شكواى من مرض تبرى
لزمت اصطباراً حيث كنت مفارقاً	و هذا فراق لايعالج بالصبر
تسائلنى عما جرى يوم حصرهم	وذلك مماليس يدخل فى الحصر
اديرت كؤوس الموت حتى كانه	رؤس الاسارى ترجحن من السكر
لقد ثكلت ام القرى و لكعبة	مدامع فى الميزاب تسكب فى الحجر
بكت جدر المستنرية ندبة	على العلماء الراسخين ذوى الحجر
نوائب دهر ليتنى مت قبلها	ولم ار عدوان السفيه على الحبر
محابر تبكى بعدهم بسوادها	و بعض قلوب الناس احلك من حبر
لحى الله من يسدى اليه بنعمة	و عند هجوم الناس يألف بالغدر
مررت بصم الراسيات اجوبها	كخنساء من فرط البكاء على صخر
ايا ناصحى بالصبر دعنى و زفرتى	اموضع صبر والكبود على الجمر
تهدم شخصى من مداومة البكا	وينهدم الجرف الدوارس بالمخر
وقفت بعبادان ارقب دجلة	كمثل دم قان يسيل الى البحر
وفائض دمعى فى مصيبة واسط	يزيد على مدالبحيرة والجزر
فجرت مياه العين فازددت حرقة	كمااحترقت جوف الدماميل بالفجر
ولا تسألنى كيف قلبك والنوى	جراحة صدرى لاتبين بالسبر
وهب ان دارالملك ترجع عامراً	و يغسل وجه العالمين من العفر
فاين بنوالعباس مفتخر والورى	ذو والخلق المرضى والغرر الزهر

غدا سمراً بين الانام حديثهم وذا سمر يدمى المسامع كالسمر
و فى الخبر المروى دين محمد يعود غريباً مثل مبتدأ الامر
الغرب من هذا يعود كما بدا و سبى ديار السلم فى بلد الكفر
فلا انحدرت بعد الخلائف دجلة و حافاتها لاعشبت ورق الخضر
كان دم الاخوين اصبح نابتاً بمذبح قتلى فى جوانبها الحمر
بكت سمرات البيد والشيح والغضا لكثرة مانا حت اغا ربة القفر
ايذكر فى اعلى المنابر خطبة و مستعصم بالله لم يك فى الذكر
ضفادع حول الماء تلعب فرحة اصبر على هذا و يونس فى القعر؟
تزا حمت الغربان حول رسومها فاصبحت العنقاء لازمة الوكر
ايا احمد المعصوم لست بخاسر وروحك والفردوس عسر مع اليسر
و جنات عدن حففت بمكاره فلابد من شوك على فنن البسر
تهنأ بطيب العيش فى مقعد الرضا ودع جيف الدنيا لطائفة النسر
ولا فرق مابين القتيل وميت اداقمت حياً بعد رمسك والنخر
تحية مشتاق والف ترحم على الشهداء الطاهرين من الوزر
هنيئا لهم كأس المنية مترعاً و ما فيه عندالله من عظم الاجر
فلا تحسبن الله مخلف وعده بان لم دار الكرامة امه والبشر
عليهم سلام الله فى كل ليلة بمتثل زوراء الى مطلع الفجر
الابلغ من امر الخلافة رتبة هلم انظروا ماكان عاقبة الامر
فليت صماخى صم قبل استماعه بهتك اساتير المحارم فى الاسر
عدون حفايا سبسبا بعد سبسب رخائم لايسطعن مشيا على الحبر
لعمرك لوعاينت ليلة نفر هم كان العذارى فى الدجى شهب تسرى
وان صباح الاسر يوم قيامة على امم شعث تساق الى الحشر
و مستصرخ باللمروعة فانصروا و من يصرخ العصفور بين يدى صقر؟
يساقون سوق المعز فى كبد الفلا عزائز قوم لاتعودن بالزجر

جلبن سبايا سافرات وجوهها كواهب لايبرزن من خلل الخدر
و عترة قنطوراء فى كل منزل تصيح باولا دالبرامك من يشرى ؟
تقوم و تجثو فى المجاجر واللوى وهل يختفى مشى النوا عم فى الوهر؟
لقدكان فكرى قبل ذلك مائزاً فاحدث امر لايحيط به فكرى
و بين يدى صرف الزمان و حكمه مغللة ايدى الكياسة والخبر
وقفت بعبادان بعد سراتهـا رايت خضيباً كالمنى بدم النحر
محاجر ثكلى بالدموع كريمة وان بخلت عين لغمائم بالقطر
نعوذ بعفوالله من نار فتنة تأجج من قطر البلاد الى قطر
كان شياطين القيود تفلتت فسال على بغداد عين من القطر
بدا و تعالى من خراسان قسطل فعاد ركاماً لايزول عن البدر
الام تصاريف الزمان و جوره تكلفنا مالا نطيق من الاصر
رعى الله انسانـا تيقظ بعدهم لان مصاب الزيد مزجرة العمر و
اذاكان للانسان عند خطوبـه يزول الغنى طوبى لمملكة الفقر
الا انما الايام ترجع بالعطا ولم تكس الابعد كسو تهاتعرى
ورائك يـامغرور خنجر فاتك و انت مطاط لاتفيق ولاتدرى
كناقة اهل البد و ظلت حمولة اذا لم تطق حملا تساق الى العقر
و سائر ملك يقتفيه زواله سوى ملكوت القائم الصمد الوتر
اذا شمت الواشى بموتى فقل له رويدك ماعاش امرؤ ابد الدهر
و مالك مفتاح الكنوز جميعها لدى الموت لم تخرج يداه سوى صفر
اذاكان عندالموت لافرق بيننا فلا تنظرن الناس بالنظر الشزر
و جارية الدنيا نعومة كفها محببة لكنها كلب الظفـر
ولوكان ذو مال من الموت فالتاً لكان جديراً بالتعاظم والكبر
ربحت الهدى ان كنت عامل صالح و ان لم تكن والعصر انك فى خسر
كما قال بعض الطـاعنين لقرنه بسمر القنانيلت معانقة السمر

امد خرالدنیا و تارکـها اسی　لدار غد ان کان لابد من ذخر
علی المرء عار کثرة المال بعده　و انك یامغرور تجمع للفخر
عفاالله عناما مضی من جـریمة　و من علینا بالجمیل من الصبر
وصان بـلادالمسلمین صیانـة　بدولة سلطان البلاد ابـی بکر
ملیك غدا فـی کل بلدة اسمه　عزیزاً و محبوباً کیوسف فی مصر
لقد سعدالدنیا به دام سعده　و ایده المولـی بالویة النصر
کذلك تنشو لینة هو عرقهـا　و حسن نبات الارض من کرم البذر
ولوکان کسری فی زمان حیاته　لقال آلهی اشدد بدولته ازری
بشکر الرعایا صین من کل فتنة　وذلك ان اللب یحفظ بالقشر
یبالغ فی الانفاق والعدل والتقی　مبالغة السعدی فی نکت الشعر
و ماالشعر ایم الله لست بمدع　و لوکان عندی ماببابل من سحر
هنالك نقادون علماً و خبرة　و منتخبوا القول الجمیل من الهجر
جرت عبراتی فوق خدی کابة　فانشأت هذا فی قضیة مایجری
ولو سبقتنی سادة جل قدر هم　و ما حسنت منی مجاوزة القدر
ففی السمط یاقوت و لعل وجاجة　وان کان لی ذنب یکفر بالعذر
و حرقة قلبی هیجتنی لنشر ها　کما فعلت نارالمجامز بالعطر
سطرت ولولاغض عینی علی الکبا　لرقرق دمعی حسرة فمحا سطری
احدث اخباراً یضیق بها صدری　و احمل آصاراً ینوء بها ظهری
ولا سیما قلبی رقیق زجاجة　وممتنع وصل الزجاج لدی الکسر
الاان عصری فیه عیشی منکد　فلیت عشاء الموت بادر فی عصری
خلیلی ما احلی الحیوة حقیقة　و اطیبها لولاالممات علی الاثر
و رب الحجی لایطمئن بعیشة　فلاخیر فی وصل یردف بالهجر
سواء اذا مامت و انقطع المنی　امخرن بتن بعد موتك ام بتر؟

يمدح نورالدين بن صياد

مادام ينسرح الغزلان فى الوادى احذر يفوتك صيد يا بن صياد
و اعلم بان امام المرء بادية و قاطع البرء محتاج الى الزاد
يا من تملك مألوف الذين غدوا هل يطمئن صحيح العقل بالغادى؟
و انما مثل الدنيا و زينتها ريح تمر بـآكام و اطواد
اذلا محالة ثوب العمر منتزع لافرق بين سقلاط ولباد
مالا بن آدم عندالله منزلة الا و منزله رحب اقصاد
طوبى لمن جمع الدنيا و فرقها فى مصرف الخير لاباغ ولاعاد
كما تيقن ان الوقت منصرف ايقن بانك محشور لميعاد
و ربما بلغت نفس بجودتها مالا يبلغها تهليل عباد
ركب الحجاز تجوب البر فى طمع والبر احسن طاعات و اوراد
جد،وابتسم وتواضع واعف عن زلل و انفع خليلك وانقع غلة الصادى
ولا يضرك عيون منك طامحة ان التعالب ترجو فضل آساد
و هل تكاد تؤدى حق نعمته ؟ والشكر يقصر عن العامه البادى
ان كنت يا ولدى بالحق منتفعا هذى نصيحة آبـاء لاولاد
ولم اخصك من بين الانام بها او و انت رشيد قبل ارشادى
هذى طريقة مهديين من سلف هذى طوية سادات و امجاد
لاتعتبن علـى مافيه من عظة ان النصيحة مألوفى و معتادى
قرعت بابـك والاقبال يهتف بى شرعت فى منهل عذب لوراد
غنيت باسمك والجدران من طرب تكاد ترقص كالبعران للحادى
يا دولـة جمعت شملى برؤيته بلغتنى املا رغمـاً لحسادى
يا اسعد الناس جداً ما سعى قدمى اليك الا اراد الله اسعادى
انى اصطفيتك دون الناس قاطبة اذلا يشبه اعيان بـآحاد
دم يا سحاب لجو الفرس منبسطا و امطر نداك على الحضار والبادى
خير اريد بشيراز حللت بـه يـا نعمة الله دومـى فيه وازدادى

لازلت فـى سعة الدنيا و نعمتها ما اهتز روض و غنى طيره الشادى
تم القصيدة ابقى الله شانئكم بقاء سمسة فـى كير حداد

يمدح السعيد فخر الدين المنجم

الحمد لله رب العالمين على ما اوجب الشكر من تجديد آلائه
و استنقذ الدين من كلاب سالبه و استنبط الدر من غايات دامائه
بقائـد نصر الاسلام دولته نصراً و بالغ فى تمكين اعلائه
كهف الاماثل فخر الدين صاحبنا مولى تقاصرت الاوهام عن رائه
ما انحل منعقد الا بهمته و حل داهية الا با عدائه
يثنى عليه ذو والاحلام جمهرة و ما هنالك مثن حق اثنائـه
لولا يمن بـه رب العباد على شيراز ماكان يرجو البرء من دائه
فالحمد لله حمداً لايحاط بـه والعالمون حيارى دون احصائه
لازال فى نعم و الحق ناصره بحق ما جمع القرآن من آيه

فى الغزل

تعذر صمت الواجدين فصاحوا و من صاح وجداً ما عليه جناح
اسروا حديث العيشق ماامكن التقى و ان غلب الشوق الشديد فباحوا
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى و سائر ليل المقبلين صباح
يطاف عليهم والخليون نـوم و يسقون من كأس المدامـع راح
سمحت بدنيائى و دينى و مهجتى و نفسى و عقلى والسماح رباح
واقبح ما كان المكـاره والاذى اذا كان من عند الملاح مـلاح
ولو لم يكن سمع المعانى لبعضنا سماع الاغانـى زحرف و مزاح
اصيح اشتياقاً كلما ذكر الحمى و غايـة جهد المستهام صياح
ولابد من حى الحبيب زيـارة وان ركزت بين الخيام رماح
هنالك دائى فرحتى و منيتى حياتى و موت الطالبين نجاح
يقولون لثم الغانيات محرم اسفك دماء العاشقين مباح ؟

الا انما السعدى مشتاق اهله تشوق طير لم يطعه جناح

ايضا

رضينا من وصالك بالوعود على ما انت ناسية العهود
تركت مدامعى طوفان نوح و نار جوانحى ذات الوقود
صرمت حبال ميثاقى صدوداً والزمهن كالحبل الوريد
نفرت تجانباً فاصفر وردى فعودى ربما يخضر عودى
متى امتلات كؤوس الشوق يغنى انين الوجد من نغمات عود
واصبح نوم اجفانى شريداً لعلك اى مليحة ان تردوى
اليس الصدر انعم من حرير؟ فكيف القلب اصلب من حديد
وكم تنحل عقدة سلك دمعى لربات الاساور والعقود
اكا اطير فى الجو اشتياقاً اذا ما اهتز بانات القدود
لقد فتنتنى بسواد شعر و حمرة عارض و بياض جيد
و اسفرت البراقع عن خدود اقول تحمرت بدم الكبود
و غربيب العقائص مرسلات يطلن كليلة الدنف الوحيد
غدائر كالصوالج لاويات قد التفت على اكر النهود
ليالى بعد هن مساء موت و يوم و صالهن صباح عيد
الا انى شغفت بهن حقاً و كيف الحق استر بالجحود
ولو انكرت مابى ليس يخفى تغير ظاهرى ادنى شهودى
تشابه بالقيامة سوء حالى و الا لم تكن شهدت جلودى
لقد حملت صروف الدهر عزمى على جوب القفار و قطع بيد
نهضت اسير فى الدنيا انطلاقاً فا و تفنى المودة بالقيود
و لا زمنى لزام الصبر حتى سعدت بطلعة الملك السعيد
من استحمى بجاه جليل قدر لقد آوى الى ركن شديد

ايضاً فى الغزل

امطلع شمس باب دارك ام بدر ؟ اقدك ام غصن من البان لادرى ؟
تميس ولم تحسن الى بنظرة ملكت غنى لاتكبرن على فقرى
اكاد اذا تمشى لدى تبختراً اموت واحيى ان مررت على قبرى
تواريت عنى بالحجاب مغاضياً وهل يتوارى نور و جهك بالخدر؟
الم ترنى احدى يدى مبسطاً اليك واخرى من يدى على صدرى؟
اتاً مرنى بالصبر عنك جلادة وعندى غرام يستطيل على الصبر
اباح دمى ثغر تبسم ضاحكاً عسى يرحم الله القتيل على الصغر
و رب صديق لامنى فى و داده الم يره يوماً فيوضح لى عذرى
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكاية وان شئت فاصبر لافكاك عن الاسر
و من شرب الخمر الذى انا ذقته الى غد حشر لا يفيق من السكر

فى الشيب

ان هجرت الناس و اخترت النوى لاتلو مونى فان العذر بان
زمن عوج ظهرى بعد ما كنت امشى و قوامى غصن بان
طال ماصلت على اسد الشرى و بقيت اليوم اخشى الثعلبان
كيف لهوى بعد ايام الصبى و انقضى العمر و مر الاطيبان

فى الغزل

على قلبى العدوان من عينى التى دعته الى يته الهوى فاضلت
مسافر وادى الحب لم يرج مخلصاً سلام على سكان ارضى و خلتى
متى طالع البدر اشتعلت صبابة بما فى فؤادى من بدور اكلة
اهذا هلال العيد ام تحت برقع تلوح جباه العين شبه اهلة ؟
علت زفراتى فوق صوت حدائهم غداة استقلوا و المطايا اقلت
كان جفونى عاهدت بعد بعدهم بان لم تزل تبكى اسى و تألت
تبعت الهوى حتى زلت عن الهدى و هذا الذى القى عقوبة زلتى
اخلاى مما حل بى شمت العدى اتشمت اعدائى و انتم اخلتى ؟

و ان كان بلوائى و ذلى بامركم　　فاشكر بلوائى و ارضى مذلتى
عشية ذكرا كم تسيل مدامعى　　و بى ظمألا ينقع السيل غلتى
ايمنع مثلى من ملازمة الهوى　　وقد جبلت فى النفس قبل جبلتى
رسوم اصطبارى لم يزل مطر الاسى　　يهدمها حتى عفت و اضمحلت
وماكان قلبى غير مجتنب الهوى　　فدلته عينى بالغرور و دلت
الم ترنى فى روضه الحب كلما　　ذوت مطرت سحب العيون فبلت
اما كان نتل المسلمين محرما ؟　　لحى الله سمر الحى كيف استحلت؟
وها نفس السعدى اولى تحية　　تبلغكم يح الصبا حيث حلت

ايضاً فى الغزل

ملك الهوى قلبى و جاش مغيرا　　و نهى المودة ان اصيح نفيرا
اضحت على يد الغرام طويلة　　و ذراع صبرى لايزال قصيرا
يا ناقلا عنى با نى صابر　　لقد افتريت على قولا زورا
من منصفى ممن يقدر جوره　　عدلا و يجعل طاعتى تقصيرا ؟
لم يرضنى عبداً و بين عشيرتى　　ماكنت ارضى ان اكون اميرا
يا سائلا عن يوم جد رحيلهم　　ما كان الا ليلة ديجورا
لم تحتبس ركب بواد معطش　　الا جمعت من البكاء غديرا
كم اتقى هيف القدود تجاذبا　　فيغر نى كحل العيون غرورا
هل يطفئن الصبر نار جوانحى　　و معالم الاحباب تلمع نورا
ولواعب الخيل استوين كواعباً　　و اهلة الحى اكتملن بدورا
و دا لاسارى ان يفك وثاقهم　　و اود انى لا از ال اسيرا
ان جار خل تستعن بنظيره　　الا خليلا لم تجده نظيرا
رحم الا عادى لوعتى و توجعى　　ما لملاحبة يعرضون نفورا؟
ان لم تحسن بزفرنى و تشوقى　　انصت فتسمع للبكاء صريرا
يا صاحبى يوم الوصال منادماً　　كن لى لياليى بعد هن سميرا
هل نبت يا نفس الربيع بجنة ؟　　ام جئت من بلد العراق بشيرا

عجبا بانی لست شارب مسکر و اظل من سکر الهوی مخمورا
صرفاً محاعقلی ورد فراء تی شعراً و غیر مسجدی ماخورا
ظمأ بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحورا
ما ذاالصبا والشیب غیر لمتی و کفی بتغییرالزمان نذیرا
یا الفا بخلیله بك نعمة احذر فدیتك ان تكون کفورا
قطع المهامه واحتمال مشقة ارضی الاحبة لایظن کثیرا
حسوالمرارة فی کؤوس ملامة حلو اذا کان الجیب مدیرا
وجلالة المنظور لم تتجل لی لو لم تکن نفسی لدی حقیرا
یا من به‌اسعدی غاب عن الوری ارفق بمن اضحی الیك فقیرا
صلنی و دع ثم النعیم لاهله لا اشتهی الا الیك مصیرا
فرض علی مترصد الامل البعید بان یکون مع الزمان صبورا
و لعل ان تبیض عینی بالبکا ارتد یوماً التقیك بصیرا

ایضاً فی الغزل

حدائق روضات النعیم و طیبها تضیق علی نفس یجور حبیبها
فیالیت شعری ای ارض ترحلوا و بینی و بین الحی بید اجوبها
ذکرت لیالی الوصل واشتاق باطنی فیا حبذا تلك اللیالی و طیبها
و مجلسنا یحکی منازل جنة وفی ید حوراء المحلة کوبها
بقلبی هوی کالنمل یاصاح لم یزل تقرض احشائی و یخفی دبیبها
فلا تحسبن البعد یورث سلوة فنار غرامی لیس یطفی لهیبها
و جلبات عهدی لایرث جدیده و روضة حبی لایجف رطیبها
سقی سحب الوسمی غیطان ارضکم و ان لم یکن طوفان عینی ینوبها
منازل سلمی شوقتنی کابة و ما ضر سلمی ان یحن کئیبها
بکت مقلة السعدی ماذکر الحمی و اطیب ما یبکی الدیار غریبها

وله فی الغزل

فاح نشر الحمی و هب النسیم و ترانی من فرط وجدی اهیم

ان ليل الوصال صبح مضيى و نهار الفراق ليل بهيم
و داع النزيل خطب جزيك و فراق الانيس داء اليم
فتن العابدين صدر رخيم آه لوكان فيه قلب رحيم
يا وحيد الجمال نفسى وحيد يا عديم المثال قلبى عديم
سلوتى عنكم احتمال بعيد و افتضاحى بكم ضلال قديم
معشر اللائمين من يضل الله بعيد بانه يستقيم
اجهلتم بان نار حجيم مك ذكر الحبيب روض نعيم
كل من يدعى المحبة فيكم ثم يخصى الملام فهو مليم

ولہ ایضاً

على ظاهرى صبر كنسج العناكب وفى باطنى هم كلدغ العقارب
و مغتمض الاجفان لم يدر ماالذى يكابد سهران الليالى الغياهب
وان غمدوا سيف اللواخط فى الكرى اليس لم فى القلب ضربة لازب
اقر بان الصبر الزم مؤنس بلى فى مضيق الحب اغدر صاحب
و عيبنى فى حبهم من به عمى و بى صمم عما يحدث عائبى
و من هوسى بعد المسافة بيننا يخايلنى ما بين جفنى و حاجبى
خليلى ما فى العشق مأمن داخل و مطمع محتال و مخلص هارب
و ليس لمغصوب الفؤاد شكاية و ان هلك المغصوب فى يد غاصب
طربت وبعد القول فى فم منشد سكرت وبعد الخمر فى يد ساكب
ايتلفنى نبل ولم ادر من رمى ايقتلنى سيف ولم ارضاربى
نرى الناس سكرى فى مجالس شربهم وهاانا سكران و لست بشارب
اخلاى لاترثوا لموتى صبابة فموت الفتى فى الحب اعلى المناصب
لعمرك ان خوطبت ميتاتراضياً سيبعثنى حياً حديث مخاطبى
لقد مقت السعدى خلا يلومه على حبكم مقت العد والمحارب
وان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا فلى بك شغل عن ملامة عاتب

ايضاً فى الغزل

ان لم امت يوم الوداع تأسفا لاتحسبونى فى المودة منصفا
من مات لاتبكوا عليه ترحما و ابكوا لحى فارق المتألفا
يا طيف ان عذر الحبيب تجانبا بينى و بينك موعد لن يخلفا
لما حدا الحادى و جد رحيلهم ظفر العدو بما يؤمل و اشتفى
ساروا باقسى من جبال تهامة قلبا فلا تذر الدموع فتتلفا
يا سائلى عمن بليت بحبه ابت المحاسن ان تعد وتوصفا
ماذا يقال ولا شبيه احسنه لوكان ذامثل اذا لتألفا
فكشفن عما فى البراقع مختف و تركن ما تخفى الصدور مكشفا
هل يقنعن من الحبيب بنظرة ظمأن لوشرب البحيرة ما اكتفى
او قفت راحلتى بارض مودع و بكيت حتى ان بللت الموقفا
منهم اليهم شكوتى و توجعى ما انصفون ولم اجد مستنصفا
سعدى صبرا فالتصبر لم يكن فى العشق الا ان يكون تكلفا

فى الموعظة

عيب على و عدوان على الناس اذا و عظمت و قلبى جلمد قاس
رب اعف عنى وهب لى مابكيت اسى انى على فرط ايام مضت آس
مر الصبا عبثاً و ابيض ناصيتى شيباً فحتى متى يسود كراسى
يالهف عصر شباب مر لاهية لالهو بعد اشتعال الشيب فى راسى
يا خجلتا من وجوه الفائزين اذا تباشرت و بوجهى صفرة الياس
سرائرى يا جميل الستر قدقبحت عندى وان حسنت فى اعين الناس
يا حسرتا عند جمع الصالحين غدا ان كنت حامل اوزارى وادناسى
وهل يقر على حر الجحيم فتى لم يستطع جلدا فى حر ديماس
يا واعد العفو عما اخطأوا ونسوا سألتك العفو انى مخطى ناس
اذا رحمت عبيداً احسنو عملا فى الحشر يارب فارحمنى لافلاسى

واسفح بجودك يامولاى عن زللى رغماً لابليس لايشمت بابلاسى
واحشرن اعمى ان استوجبت لائمة لاافتضح بين جيرانى و جلاسى
ان يغفر الله لى من جرأة سلفت فما على الخلق يا بشراى من باس

فى الغزل

اصبحت مفتوناً با عين اهيفا لا استطح الصبر عنه تعففا
والستر فى دين المحبة بدعة اهوى وان غضب الرقيب و عنفا
و طريق مسلوب الفؤاد تحمل من قال اوه من الجفاء فقد جفا
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك من رام قوس الحاجبين تهدفا
صياد قلب فوق حبة خاله شرك يصيد الزاهد المتقشفا
لاغرو ان دنف الحكيم بمثله لو كان جالينوس اصبح مدنفا
كيف السبيل الى الخيال برقدة والطرف منذ رحل الاحبة ماغفا
واميز فى جسمى و طاقة شعره فاصيبه منها ادق و اضعفا
رقت جلا ميدا الصخور لشدتى مالان قلبك ان يميل و يعطفا
هذا و ماالسعدى اول عاشق انت اللطيف ومن يراك استلطفا

ايضاً فى الغزل

متى جمع شملى بالحبيب المغاضب وكيف خلاص القلب من يد سالب
اظن الذى لم يرحم الصب اذ بكى يقايس مسلوب الفؤاد بلاعب
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذيذ العيش قبل المصائب
تجانب خلى والوداد ملازمى و فارق الفى والخيال مواظبى
ولم اربعد اليوم خلا يلومنى على حبكم الا نأيت بجانبى
اليك بتعنيف اللوائم عن فتى سبة لحاظ الغانيات الكواعب
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى وكم قلت فيماقبل يا نفس راقبى
اشبه ما القى بيوم قيامة وسيل دموعى بانتثار الكواكب
وان سجع القمرى صبحاً اهمنى لفقد احبائى كصرخة ناعب
ارى سحباً فى الجو تمطر لؤلؤا على الروض لكنا على كحاصب

الام رجائی فیه والبعد مانعی وکیف اصطباری عنه والشوق جاذبی
و من ذا الذی یشتاق دونك جنة دع النار مثوای وانت معاقبی
عزیز علی السعدی فرقة صاحب وطوبی لمن یختار عزلة راهب
و هذا کتاب لا رسالة بعده لقد ضج من شرح المودة کاتبی

فی الغزل

قوما اسقیانی علی الریحان والاس انی علی فرط ایام مضت آس
صهباء تحیی عظام المیت ان نقطت علی الثری نقطة من مرشف الحاسی
در بالصحاف علی الندمان مصطبحا الاعلی بملاء الطاس و الكاس
هات العقار و خذ عقلی مقابضة لعل تنقذنی من قید وسواس
واجل الظلام بشمس فی یدی قمر یحکی بوجنته محراب شماس
روحی فدا بدن شبه الجبین ولو سطا علی بقلب كالصفا القاسی
ابیت والناس هجعی فی منازلهم یقظان اذکر عهد النائم الناسی
جس المثانی تطیر نوم جیرانی وغن شعری تطیب وقت جلاسی
انی امروء لایبالی کلما عذلوا ان شئت یا عاذلی قم نادفی الناس

ایضاً

یا ندیمی قم تنبه واسقنی واسق الندامی خلنی اسهر لیلی و دع الباس نیاما
اسقیانی وهدیر الرعد قد ابکی الغماما وشفا الازهار تفتر من الضحك ابتساما
فی زمان سجع الطیر علی الغص رخاما واوان کشف الورد من الوجه اللثاما
ایها العاقل اف لبصیر یتعامی فربها من قبل ان یجعلك الدهر حطاما
قل لمن عیر اهل الحب بالجهل ولاما لاعرفت الحب هیهات ولاذقت الغراما
من تعدی زمن الفرصة بخلاو اهتماما ضیع العمر ایوماً عاش او خمسین عاما
لاتلمنی فی غلام اودع القلب السقاما فبداء الحب کم من سید اضحی غلاما
منتهی منیة قلبی شادن یسقی المداما و علی الخضرة منثور ورند وخزامی
ذی دلال سلب القلب اذا قال کلاما و جمال غلب الغص اذا مال قواما

يا عذولى فنى الصبر الى كم والى ما انا لا اعباء بالزجر ولا اخشى الملاما
ترك الحب على مقلتى النوم حراما و حوالى حبال الشوق خلفاً واماما
ماعلى العاقل من لغوى اذا مر واكراما لكن الجاهل ان خاطبنى قلت سلاما

ولـه ايضاً

يا ملوك الجمال رفقاً باسرى يا صحاة ارحموا تقلب سكرى
قد غلبتم روائح المسك طيباً و قهرتم محاسن الورد نشرا
كنسم النعيم حيث حللتـم حل بالواردين روح و بشرى
مقل علمت ببابـل هـاروت على ان تعلم الناس سحرا
عاذلى كف عن ملامى فيهن لقد جئت بالنصيحة نكـرا
ذر حديثى و ما على من الشو ق اذا لم تحط بذلك خبرا
بت استجهل الصباة على الحـ ـب واصحبت بالصبابـة مغرى
تركتنى محاجـر العين اغدو هائماً فى محاجر البيد قفـرا
انثر الدمع حين انظم شعرى فـاتم الحديث نظماً و نثرا
جمرات الخدود احرقن قلبى و تبقين فى الجوانح جمـرا
انا لولا جناية الطرف ماكان فؤادى الضعيف يحمل وزرا
انما قصتى كـوازرة كلفها جور ظالم وزر آخرى
عيل صبرى على حديث غرام لو حكيت الجبال ابكيت صخرا
و افتتانى بنحر كل غزال نحر الناظرين بالوجد نحرا
برزوا والربى تظل تنادى ما لهذ النسيم حمل عطرا
ابداً لاافيق من سكر عيشى ان سقتنى من المراشف خمرا
ايها الظاعنون من حى ليلى عجبا كيف تستطيعون صبرا
لك يا قاتلى من الحسن شطرا و خليت لابن يعقوب شطرا
دمت يا كعبة الجمال عزيزا و بك الهائبون شعثاً و غبرا
لائمى ان تركت لهو حديثى فباى الحديث اشرح صدرا
طل عمرى تصا بيا و لعمرى يحدث الله بعد ذلك امرا

قطعه

لحى الله بعض الناس ياتى جهالة الى ساق محبوب يشبه بالبردى
و ساق حبيبى حين شمر ذيله كردن حرير ممتل ورق الورود

قطعه

جاء الشتاء ببرد لامرد له ولم يطق حجر القاسى يقاسيه
لاكأس عندى ولاكانون يُدفئنى كنى ظلام و كيسى قل ما فيه
دع الكتاب وخل الكيس يااسفا على كساء نغطى فى دياجيه
ارجوك مولاى فيما يقتضى املى والعبد لم يرج الا من مواليه

قطعه

انا دلال ابنة الكرم لابناء الكرام اجلب الراحة والراح لقلب المستهام
اكتفى رشف الثنايا بعد اهلاك الصرام هكذا ياطالب الوصل احمتل ضيق الغرام

فى مدح صاحب ديوان

ما هذه الدنيا بدار مُخلّد طوبى لمدّخر النعيم الى غد
كالصاحب الصدر الكبير العالم المنصف البرّ الاجلّ الامجد
ميزانُ عدل لايجورُ ولايحيف وما اعتدى الاعلى من يعتدى
بَشر الينا بالرَجاء بمنه و تفاُيض الدنيا بدولةِ سَرمد
مهما رجوت رجوت خَير المرتجى و اذا قصدت قصدت خير المقصد
مُدت حيوة الناس تحتِ ظلاله لازال فى اهنى الحيوة و ارغد
هذا جِلال الزاكيات و صَفته لَمحمد بن مُحمد بن مُحمد
او يحسب الانسان ماسلك اهتدى لامن هداه الله فهو المهتدى

قطعه

مَثل وقوفك عندالله فى ملاء يوم التغابن و استيقظ لمزدجر
يافاعل الذنب هل ترضى لنفسك فى قيد الاسارى و اخوان على سرر

قطعه

يا اسعد الناس جدا ما سعى قدم اليك الّا اراد الله اسعاده

لا يطلب الخير الا من معادنه   و انت صاحب خير اكرم العاده

مفردات

و رب غلام صائم بطنهُ خلا   و ميزانه من سوء فعلته امتلا

☆☆☆

عليك سلام الله مالاح كوكب   وماطلعت زهر النجوم وتغرب

☆☆☆

وكل بالغ او بالغ السعى فى دمى   اذا كان فى حىّ الحبيب حبيب

☆☆☆

دع الجوارى فى الدأماء ساخرة   ان الرواكد تحتاج المقاذيفا

☆☆☆

سلام عليكم اهل بيت كرامة   و مقصد محتاج ومأمن خائف

☆☆☆

ولو ان حبا بالملام يزول   لسمعت افكا يفتريه عذول

☆☆☆

تبعته العيون حيث تمشى   و على مثله من العين تخشى

☆☆☆

تلتقى ارض بأرض و بديل عن بديل   انما يثقلنى من فضلكم قيد الجميل

☆☆☆

كتبت ليبقى الذكر فى امم بعدى   فياذ الجلال اغفر لكاتبه السعدى

قصائد فارسی

قصاید فارسی

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان
رزّاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دوجهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لااله
الاّ هو الذّی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید
باری از آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا؟

انشأتنا بلطفك يا صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلك يا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح
وان شب که بیتو روز کند اظلم المسا

یادتو روح پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو ضرب عمل دغل
بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر بر آرد مهابتت
ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

در کمترین صنع تو مدهوش مانده ایم
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا؟

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد
تا در بحار وصف جلالت کند شنا؟

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تو اند
سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست برتضرع واین روی برزمین
آن چشم براشارت و این گوش برندا

مردان راحت ازنظر خلق در حجاب
شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاداو بخیر
برگشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکهٔ پیغمبری زده
اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش ازجلیل و پیامش ز جبرئیل
رایش نه ازطبیعت و نطقش نه ازهوی

درنعت او زبان فصاحت کرا رسد ؟
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها؟

دانی که دربیان اذاالشمس کوّرت
معنی چه گفته اند بزرگان پارسا ؟

یعنی وجود خواجه سرازخاك بركند
خورشید و ماه را نبود آنزمان ضیا

ای برترین مقام ملائك بر آسمان
با منصب تو زیر ترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار
باوحی آسمان چه زند سحرمفتری ؟

یارب بدست اوکه قمر زان دونیم شد
تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر
ِارفق بمن تجاوَزَ واغفر لمن عصا

تریاق در دهان رسول آفریده حق
صدیق را چه غم بوداززهر جانگزا ؟

ای یار غار سید و صدیق نامور
مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه همچنانکه تو درکام اژدها

یار آن بود که مال وتن وجان فداکند
تا درسبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عُمر که لایق پیغمبری بُدی
گر خواجهٔ رُسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول
سردفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجزدرآنکه چون شود ازدست وی رها ؟

دیگر جمال سیرت عثمان که برنکرد
درپیش روی دشمن قاتل سر از حیا

آن شرط مهربانی وتحقیق دوستیست
کز بهر دوستان بری ازدشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس راچه زوروزهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود   تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود   جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا
دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت   لشکر کش فتوت و سردار اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست   مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان   وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه   یارب بخون پاك شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راستگوی   یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست   ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند   مارا بسست رحمت و فضل تو متکا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم   و امید بسته از کرمت عفو ما مضی
چشم گناهکار بود بر خطای خویش   مارا ز غایت کرمت چشم در عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش   روزی که رازها فتد ازپرده برملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست   وزما چنانکه در خور ما فعل ناسزا
عدلست اگر عقوبت ما بی گنه کنی   لطفست اگر کشی قلم عفو برخطا
گر تقویت کنی ز ملك بگذرد بشر   ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف   باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و فضل خویش   کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
مارا تو دستگیر و حوالت مکن بکس   الّا الیك حاجت درماندگان فلا
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم   حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود   ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی   اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا؟
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش   دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بمنتها نرسانیده در طلب   بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم   خود دست جز تهی نتوان داشت برخدا

یا دولتاه اگر بعنایت کنی نظر | واخجلتاه اگر بعقوبت دهی جزا
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی | وز پای بسته‌ای بدعا دست برگشا
پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد | بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه برعصا
تا روز اولت چه نبشتست بر جبین | زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ | گوید بکش که مال سبیلست و جان فدا
مارا بنوشداروی دشمن امید نیست | وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
ای پای بست عمر تو بر رهگذار سیل | چندین امل چه پیش نهی مرك در قفا؟
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی | گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی | صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند | ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا؟
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدایرا | دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
مابین آسمان و زمین جای عیش نیست | یك دانه چون جهد زمیان دو آسیا؟
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی | اکنون که چاره نیست ببیچارگی بیا
کردار نیك و بد بقیامت قرین تست | آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم | تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تقی
گوئی کدام سنگدل این پند نشنود | بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا
ناا‌هل را نصیحت سعدی چنانکه هست | گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

در ستایش علاءالدین عطا ملك جوینی صاحب دیوان

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را | بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین | هم آنکه صورت آدم کند سلالهٔ طین را
حکیم بار خدائی که صورت گل خندان | درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش   مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی   زهر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را
گرفته راه تماشا بدیع چهره بتانی   که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را
کمان ابرو ترکان بتیر غمزهٔ جادو   گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بیدل ز هر کنار بر آید   چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم بر آمده آب از نهیب باد بهاری   مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد   که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس   که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی   دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب   که هیچ ملك ندارد چنو حفیظ و امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت   که زیر دست نشاند مقربان مکین را
در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت   جز آستان نرسد خواجگان صدر نشین را
چو شیر رایت ویرا کند صبا متحرك   مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوك روی زمین را باستمالت و حکمت   چنان مطیع و مسخر کند که ملك یمین را
دیار دشمن ویرا بمنجنیق چه حاجت   که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل   پناه ملك بود پادشاه روی زمین را
سنان دولت او دشمنان دولت و دین را   چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را
بعهد ملك وی اندر نماند دست تطاول   مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش   چو وامدار که دریابد آستین ضمین را
شروح فکر من اندر بیان خاصیت او   تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
هلاك اگر بنماید کسی بدیع نباشد   چه حاجتست که بنمایم آفتاب مبین را ؟
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد   تو شوخ دیده مگس بین که بر گرفت طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت   که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید   چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را

بخاك پای تو ماند یمین غیر مکفر
گزان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبندم
که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش
شبه فروش چه داند بهای دُر ثمین را ؟
نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز
به از خدای نبینی نگاهدار و معین را
مضاجع پدرانت غریق باد برحمت
که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را
در سخن بدو مصرع چنان لطیف ببندم
که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را
بخور ببخش که دنیا بهیچ کار نیاید
جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

در وصف بهار

علم دولت نوروز بصحرا بر خاست
زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
تار باید گله قاقم برف از سر کوه
یزك تابش خورشید بیغما بر خاست
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند
شکر آنرا که زمین از تب سرما برخاست
این چه بوئیست که از ساحت خلخ بدمید ؟
وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست؟
چه هوائیست که خلدش بتحسر بنشست ؟
چه زمینیست که چرخش بتولّا برخاست؟
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح
بلبلانرا ز چمن ناله و غوغا بر خاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برشد
وز ثری نعرهٔ مستان بثریا برخاست
عارف امروز بذوقی بر شاهد بنشست
که دل زاهد از اندیشهٔ فردا برخاست
هر دلی را هوس روی گلی درسر شد
که نه این مشغله از بلبل تنها برخاست
گوئیا پردهٔ معشوق بر افتاد از پیش
قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند
بیدلی خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود
عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت
با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست

سر ببالین عدم بازنه ای نرگس مست　　که زخواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل زهر دل برمید　　عاشق آن قد مستم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب شب زلف　　گفتی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ترك عشقش بنهٔ صبر چنان غارت کرد　　که حجاب از حرم راز معما برخاست
سعدیا تاکی ازین نامه سیه کردن؟ بس　　که قلم رابسر ازدست تو سودا برخاست

موعظه و نصیحت

هران نصیبه که پیش از وجود ننهادست　　هر آنکه درطلبش سعی میکند بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع　　که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید فتح اقالیم در خزائن اوست　　کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه‌ای کژ همی نماید نقش　　گمان برند که نقاش غیر استادست
اگر تودیده وری نیك وبد زحق بینی　　دوبینی از قبل چشم احول افتادست
همانکه زرع ونخیل آفرید وروزی داد　　ملخ بخوردن روزی‌هم او فرستادست
چو نیك درنگری آنکه میکند فریاد　　ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاك باش ومدار ای برادر ازکس باك　　بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپویی وگر بسر بروی　　مقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملك بی انباز　　بدیگران که تو بینی بعاریت دادست
گراهل معرفتی دل در آخرت بندی　　نه درخرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاك بر مرو ای آدمی بکشی وناز　　که خاك پای تو همچون تو آدمی‌زادست
جهان برآب نهادست و عاقلان دانند　　که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی　　که هرکه بندهٔ فرمان حق‌شد آزادست

موعظه و نصیحت

ایها‌الناس جهان جای تن‌آسائی نیست　　مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان راچه خبر زمزمهٔ مرغ سحر؟　　حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان　　کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد   نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروزست   روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن   کاین بسر پنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی   صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدا   مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند   مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی   کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست
خانه پر گندم ویك جو نفرستاده بگور   برگ مرگت چوغم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان وچو مالت ببرند   بانگ وفریاد بر آری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سرو سامانرا   سروسامان به از بیسر وسامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد   عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
وانکه را خیمه بصحرای فراغت زده اند   گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد   مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلغو   گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی   بعمل کار بر آید بسخندانی نیست
تا بخرمن برسد کشت امیدی که تراست   چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه او کن باری   که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یارب از نیست بهست آمدهٔ صنع توایم   وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گر بندهٔ مخلص خوانی   روی نومیدیم از حضرت سلطانی نیست
نا امید ازدر لطف تو کجا شاید رفت ؟   تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست
دست حسرت گزی اریك درمت فوت شود   هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

اندرز و نصیحت

خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست   پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را   مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلیست خرم وخندان وتازه و خوشبوی   ولیك امید ثباتش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر — طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غرّه و غافل چو میش سر درپیش — که درطبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیانرا باستماع بیان ؟ — که بی وفایی دور فلك نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق — که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست
اگر ممالك روی زمین بدست آری — بهای مهلت یك روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند — که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست ودشمن اندرپی — بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر ازلذت معانی نیست
طرین حق رو ودرهر کجاکه خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
جهـان زدست بدادند دوستان خـدای — که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست
نگـاهـدار زبان تا بدوزخت نبرد — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکن که مردان را — رهی سلیم تر از کوی بی نشانی نیست
کف نیـاز بدرگـاه بی نیـاز برآر — که کار مرد خداجز خدای خوانی نیست
مخور چوبی ادبان گاو تخم کایشان را — امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست
مکن که حیف بود دوست برخود آزردن — علی الخصوص مرآندوست راکه ثانی نیست
چه سود ریزش باران و وعظ برسرخلق — چو مردرا بارادت صدف دهانی نیست
زمین بتیغ بلاغت گـرفته ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که درآفاق صیت شعر تورفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست
نه هرکه دعوی زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت بپهلوانـی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشك — مکن که بوی خوش ازمشتری نهانی نیست

در نصیحت وستایش

جهان برآب نهادست و زندگی برباد — غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
جهان نماند و خرّم روان آدمئی — که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است — زمین سخت نگه کن چو می نهی بنیاد
کدام عیش درین بوستان که باد اجل — همی برآورد از بیخ قامت شمشاد

وجود عاریتی خانه ایست بر ره سیل
چراغ عمر نها دست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو رود خورشید
بهار گاه و خزان باشد و دی ومرداد
برین چه میگذرد دل منه که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست برآید ، چو نخل باش کریم
ورت زدست نیاید ، چو سرو باش آزاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین
سپهر مجد ومعالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق
خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر
بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست
بیمن تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیك افتد
ببست خلق جهان راکه ازتو نیك افتاد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند
کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد وبداد

در ستایش حضرت رسول ص

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد
وجود غیر حق درچشم توحیدش عدم گردد
کمر بندد قلم کردار سردر پیش ولب برهم
بهر حرفی که پیش آید تبارك چون قلم گردد
زچوگان ملامت نادر آنکس روی برتابد
که درراه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد
سم یکران سلطانرا در بن میدان کسی بیند
که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد
توخواهی نیك وخواهی بد کن امروز ای پسر کاینجا
عمل گر بد بود ور نیك برعامل رقم گردد
مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند
ستمگر نیز روزی کشتهٔ تیغ ستم گردد
درین گرداب بی پایان منه بار شکم بر دل
که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد
بسعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کاهن
بسعی آیینهٔ گیتی نما و جام جم گردد
تکاپوی حرم تاکی خیال از طبع بیرون کن
که محرم گرشوی ذاتت حقایق را حرم گردد
کبائر سهمگین سنگیست دره مانده مردم را
چنین سنگی مگر دائر بسیلاب ندم گردد
غمی خورگان بشادیهای بی اندازه انجامد
چو بیعقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد
خداوندان فتح ملك و کسر دشمنانرا گوی
برایشان چون بگشت احوال برما نیزهم گردد

دلت را دیده ها بردوز تا عین الیقین گردد — تنت را زخمها برگیر تا کنز الحکم گردد
درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی — شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد
خداوندا گر افزائی بدین حکمت که بخشیدی — مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره — مدد فرما بفضل خویش تا این قطره یم گردد
امید رحمتت آری خصوص آنرا که در خاطر — ثنای سید مرسل نبی محترم گردد
محمد کز ثنای فضل او بر خاك هر خاطر — که بارد قطرهٔ در حال دریای نعم گردد
چو دولت بایدم تحمید ذات مصطفی گویم — که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد
زبانرا در کش ایسعدی ز شرح علم او گفتن — تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد
گر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو — که بو جهل آن بود کو خود بدانش بو الحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد — هر آن درویش صاحبدل کز این در محتشم گردد

توحید

فضل خدایرا که تواند شمار کرد ؟ — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد ؟
آن صانع قدیم که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت — احمال منتی که فلك زیر بار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاك برسر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده بتأثیر آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهن نو بهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجا آورد کسی ؟ — حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گوئی کدام روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لالست در دهان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سرچیست تا بطاعت او بر زمین نهند — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نا برده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امیدداشت — دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دارالقرار خانهٔ جاوید آدمیست — این جای رفتنست و نشاید قرار کرد
چنداستخوان که هاون دوران روزگار — خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزت ازهمه عالم کناره جست — محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون زدین بر آمد و دنیا برو نماند — بازی رکیك بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعدازخدای هرچه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه برهمه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی برد — الا کسی که در ازلش بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج — چون هرچه بود نیست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیك و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بهر نفس که بر آورد چون سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و دولت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوك دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت مزید — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

در ستایش اتابك محمد

بناز ای خداوند اقبال سرمد — ببخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان — گزین احد پاوردین احمد
خداوند فرمان ملك سلیمان — شهنشاه عادل اتابك محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی — پدر بر پدر نامور جدّ بر جدّ

سر بندگی بر زمینش نهاده   خداوندگاران دریا و سرحد
همه نامداران و گردن فرازان   بزنجیر سبق الایادی مقید
خردمند شاها رعیت پناها   که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند پیرانه بشنو ز سعدی   که بختت جوان باد و جاهت مجدد
نبودست تا بوده دوران گیتی   بابقای ابنای گیتی معوّد
مؤبد نمی ماند این ملك دنیا   نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
چنان صرف کن دولت و زندگانی   که نامت بنیکی بماند مخلد

برگشت بشیراز

سعدی اینك بقدم رفت و بسر باز آمد   مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنهٔ شاهد و سودا زدهٔ باد بهار   عاشق نغمهٔ مرغان سحر باز آمد
تا نپنداری کآشفتگی از سر بنهاد   تا نگوئی که ز مستی بخبر باز آمد
دل بیخویشتن و خاطر شور انگیزش   همچنان یاوگی و تن بحضر باز آمد
سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد   تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد
عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت   عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطهٔ پا برجا بود   که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود   گوئیا آب حیاتش بجگر باز آمد
خاك شیراز همیشه گل خوشبوی دهد   لاجرم بلبل خوشگوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد   منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانست   که باندیشهٔ شیرین زشکر باز آمد
جرم ناکست ملامت مکنیدش که کریم   بر گنهکار نگیرد چو زدر باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق   تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
بلعجب بود که روزی بمرادی برسید   فلك خیره کش از جور مگر با آمد
دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس از این   جور بیگانه نبیید که بدر باز آمد
نی چه ارزد دو سه خرمهره که در پیلهٔ اوست   خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد
چون مسلم نشدش ملك هنر چاره ندید   بگدائی بدر اهل هنر باز آمد

درستایش علاءالدین عطا ملك جوینی صاحبدیوان

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
درخت قامت سیمین برت مگرطوبیست | که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دوروی بیك روی با تودعوی کرد | دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال | کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند
هر آنکه روی تو بیند برابر خورشید | میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده‌ام محب توام | که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شکفت نیست دلم چون انار اگر بکفد | که قطره قطرهٔ خونش بناردان ماند
غریق بحر مودّت ملامتش مکنید | که دست و پا بزند هر که درمیان ماند
بتیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب | که ابروانت بخمیدن کمان ماند
جفا مکن که نماندجهان‌وهرچه دروست | وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بهم درکشی چو نافهٔ مشك | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی | که عود یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتم بوقت خنده ازو | ببر گرفتن مهر گلا بدان ماند
خطی مسلسل شیرین که گربیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که پایگاه رفیعش بآسمان ماند
خدای‌خواست که اسلام درحمایت او | ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز | کزین دیار نه فرخ و نه آشیان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسیکه شناخت | که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
تو آن جواد زمانی کز ازدحام عوام | درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هرجا که صاحب صدریست | ز هول قدر تو موقوف آستان ماند
ترا بحاتم طائی مثل زنند و خطاست | گل شکفته که گوید بارغوان ماند؟
من این غلط نپسندم زرای روشن خویش | که طبع ودست توگویم ببحروکان ماند
جلال و قدر منیعت کجاو و هم کجا | من آن نیم که در این موقفم زبان ماند

فنون فضل ترا غایتی و حدّی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
تو معن زائده‌ای در کمال فضل و ادب | که تا قیامت ازو در کتب نشان ماند
جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت | حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله فی مدح اتابك مظفر الدین سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ ومیش بتوفیق او هم آوازند
مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش | روان تکله و بوبکر سعد می نازند
خدایرا بتو بر خلق نعمتیست چنان | کز او بشکر دگر نعمتش نپردازند
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف | از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران | بکید سحر چه ماند که ساحران سازند؟
دعای صالح وصادق رقیب جان تو باد | که اهل پارس بصدق وصلاح ممتازند

در ستایش شمس الدین حسین علکانی

احمد الله تعالی که بارغام حسود | خیل باز آمد وخیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغلهٔ کوس بشارت چه زند | زهره بایستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارك بدمید | که همی از نفسش بوی عبیر آید وعود
سمح الدهر بتیسیر بلوغ الامال | سنح الدور بتبشیر حصول المقصود
رحمت بار خدایی که لطیفست و کریم | کرم بنده نوازی که رحیمست و ودود
گر کسی شکر گزاری کند این نعمت را | نتواند که همه عمر بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق | وفد منصور همی آید و رفد مرفود
پارس را نعمتی ازغیب فرستاد خدای | پارسایان را ظلی بسر آمد ممدود
شمس دین سایهٔ اسلام جمال الافاق | صدر دیوان وسر خیل وسپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین   آنکه در عرصهٔ گیتیست نظیرش مفقود
بجوانمردی و دریش نوازی مشهور   بتوانگر دلی و نیك نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کردن ازین پیش بفضل   نام حاتم نتوان بردن ازین باز بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم   هیچ درمنده نرفت از درفضلش مردود
شرط عقلست که حاجت بر هر کس نبرند   که نه ازهر دلو دستی کرم آید بوجود
سفله گوروی مگردان که اگر قارونست   کس ازو چشم ندارد کرم نا معهود
نیك بختان بخورند وغم دنیا نخورند   که نه بر عوج وعنق ماند ونه بر عادو ثمود
هر که برخود نشناسد کرم بار خدای   دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم   یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند وسخن گفتن سعدی دگرست   همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گوئی   زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود
ورحسود ازسر بی مغز حدیثی گوید   طهر مریم چه تفاوت کند ازخبث یهود ؟
چارهٔ نیست بجز دیدن وحسرت خوردن   چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود
ایکه در وصف نیاید کرم اخلاقت   وربگویند وجوهش نتوان گفت وحدود
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست   که بزاید چو تو فرزند مبارك مولود
من چگویم که گر اوصاف جمیلت شمرند   خلق آفاق بماند طرفی نا معدود
همه آن باد که دربند رضای تو روند   اهل اسلام و تو دربند رضای معبود
صدر دیوان ممالك بتو آراسته باد   خاصه این محترمانرا که قیامند وقعود
نیك خواهان ترا خاتمت نیکو باد   بد سگالان ترا عاقبت نا محمود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد   مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

در وصف بهار

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار   خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار   که نه وقتست که درخانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق   نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان سحر می گویند / آخر ای خفته سر از خواب جهالت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ الوان از چوب؟ / یا که داند که بر آرد گل صدبرگ از خار؟
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی‌زاده اگر در طرب آید نه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می آید / صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر / راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار
باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید / در دکان بچه رونق بگشاید عطار؟
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز / نقشهائی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر دکه خضراء چمن / همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آزار جهان افروز است / باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز / باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب / فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بر آن گونه که گلگون کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف / کوزهٔ چند نباتست معلق بربار
هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است / به ازین فضل و کمالش نتوان کرد اظهار

حشو انجیر چو حلوا گر استاد که او
حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب دریای ترنج و به و بادام روان
همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت یاقوت ببین
ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاك و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز
ماه وخورشید مسخر کند و لیل ونهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور
نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه ازسنگ برون آرد وباران ازمیغ
انگبین ازمگس نحل و دُر از دریا بار
نیك بسیار بگفتم درین باب سخن
واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آنست که کافر بگشاید زنّار
نعمتت بار خدایا زعدد بیرونست
شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما می پوشی
گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت؟
تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار
فعلهائی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرود کجرفتار
حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت
یارب ازهرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در ستایش شمس الدین محمد جوینی صاحبدیوان

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا وسنگ آید
از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه درجهان گل روئی و سبزهٔ زنخیست
درختها همه سبزند و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور ؟
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار ؟
ازین درخت چو بلبل بر آن درخت نشین
بدام دل چو فرو مانده‌ای چو بو تیمار ؟
زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن
که ساکنست نه مانند آسمان دو ار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
بخدّ اطلس اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که نه اطلس کمست در بازار
مثال اسب الاغند مردم سفری / نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار
کسی کند تن آزاده را ببند اسیر ؟ / کسی کند دل آسوده را بفکر فکار ؟
چو طاعت آری وخدمت کنی و نشناسند / چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار؟
خنك کسی که بشب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار
وگر ببند بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته‌ای دشوار
مرا که میوهٔ شیرین بدست می افتد / چرا نشانم بیخی که تلخی آرد بار
چه لازمست یکی شادمان ومن غمگین / یکی بخواب ومن اندر خیال وی بیدار؟
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیادست در کمند سوار
مرا رفیقی باید که بار بر گیرد / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد / وگرنه دوست مدارش تو نیز دوست بدار
کسی که ازغم و تیمار من نیندیشد / چرا من از غم و تیمار وی شوم بیمار ؟
چو دوست جور کند برمن و جفا گوید / میان دوست چه فرقست ودشمن خونخوار؟
اگر زمین تو بوسد که خاك پای تو ام / مباش غرّه که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه می نهد صیاد / ورت نماز برد کیسه می برد طرّار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عنقریب تو بی زر شویّ و او بیزار
براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تأمل اولاتر / بکن ، وگرنه پشیمان شوی بآخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش تز نار
زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار
من آزموده‌ام این رنج ودیده‌این زحمت / ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار
طریق معرفت اینست بی خلاف ولیك / بگوش عشق موافق نیاید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند   نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیك   چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار
شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب   نشسته بودم و با نفس خویش درپیکار
که چندازین طلب شهوت و هوا و هوس   چو کودکان وز نان رنگ و بوی و نقش و نگار
بسی نماند که روی ازحبیب بر پیچم   وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار
که سخت سست گرفتی و نیك بد گفتی   هزار نوبت از این رای باطل استغفار
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن   که حسن عهدفراموش کردی ای غدّار
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان   مکن کز اهل مروت نیاید این کردار
کدام دوست بتابد رخ ازمحبت دوست؟   کدام یار بپیچد سر از ارادت یار؟
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید   کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار؟
هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت   روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان پخت بی تعنت خلق   درخت گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و دنیی و نفس   چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید   دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست   رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن   که خود ز دوست مصور نمی‌شود آزار
دگر مگوی که من ترك عشق خواهم گفت   که قاضی از پس اقرار نشنود انکار
زبحر طبع تو امروز در معانی عشق   همه سفینهٔ دُر میرود بدریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل   بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا فقیه مپندار و نیك مرد مگوی   که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت پیرزن از میوه میکند پرهیز   دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار
فراخ حوصلهٔ تنگدست نتواند   که سیم وزر کند اندر هوای دوست نثار
ترا که مالك دینار نیستی سعدی   طریق نیست مگر زهد مالك دینار
وزین سخن بگذشتیم و یکغزل ماندست   تو خوش، حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

مطلع دوم

کجا همی‌رود این شاهد شکرگفتار ؟ — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار ؟

بآفتاب نماند مگر بیك معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش — مثال صیقل از آئینه می برد زنگار

برات خوبی و منشور لطف و زیبائی — نبشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند — که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم وخدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نارست و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش — کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع توام ای دوست گر نداری ننگ — مطاوع توام ای یار اگر نداری عار

تو در کمند من آئی؟ کدام دولت و بخت — من از تو روی بپیچم؟ کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو باکس همی نیارم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی — تو بر گذشتی و نگذشت بعد از آن دیّار

تو از سر من و از جان من عزیز تری — بخیلم ار نکنم سر فدا و جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده — وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانی را — که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم و همچنان باقیست — هنوز باز نکردیم دوری از طومار

اگر در سخن اینجا که هست دربندم — هنوز نظم ندارد نظام و شعر شمار

سخن باوج ثریا رسد اگر برسد — بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار

جهان دانش و ابر سخا و کان و کرم — سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار

امین مشرق و مغرب که ملك و دین دارند — برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین — عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار

محمد بن محمد که یمن دولت اوست — معین و مظهر دین محمد مختار

اکابر همه عالم نهاده گردن طوع — بر آستان جلالش چو بندگان صغار

نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد — که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه‌ای باید — که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن یمینش چه گرم رو مرغیست — که خط بروم برد دمبدم ز هندو بار
بر آید از ظلمات دویت هر ساعت — چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند — هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت اورا همیشه کوفت رسد — و گر سرش همه پیشانیست چون مسمار
مرین یگانه اهل زمانه را یارب — بکام دولت و دنیا و دین ممتع دار
که من برد بخداوند منعم محسن — پیام بندهٔ نعمت شناس شکر گزار
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی — نه مرد اسب دوانیدم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی — که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد — بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
و گر بجلوهٔ طاوس شوخیی کردم — بچشم نقض نبینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می‌پوشم — نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم آن را به — که بر محك نزند سیم نانمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست — که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

درمدح امیر انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
اینکه در شهنامه ها آورده اند — رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملك — کز بسی خلقست دنیا یادگار
اینهمه رفتند و مای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ایکه وقتی نطفه بودی بی خبر — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی — فارس میدان و صید و کارزار

آنچه دیدی بر قرار خود نماند — وینچه بینی هم نماند بر قرار
دیروزود اینشکل وشخص نازنین — خاك خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بی شك باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچست چون می بگذرد — تخت وبخت وامرونهی و گیرودار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زر نگار
سال دیگر را که میداند حساب ؟ — یا کجا رفت آنکه با ما بود پار ؟
خفتگان بیچاره در خاك لحد — خفته اندر کلهٔ سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ دانی تا خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست بیرونت برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد وحکم — خرده ازخردان مسکین در گذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیك دار
عذر خواهانرا خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکوئی کن که حق — دوست دارد بندگان حقگزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد — فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر موئی زبانی باشدت — شکر یك نعمت نگوئی از هزار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملك بانانرا نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر وگاهی درخمار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کارت بر آرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز — گرجهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیز کار

منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را درحصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش وجای خارخار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیو سار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر زود ازجان بر آرندش دمار
بابدان چندانکه نیکوئی کنی — قتل مار افسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوس — پندمن در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نباید گفتن الا آشکار
هر کرا خوف وطمع درکار نیست — از ختا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — انکیانو سرور عالی تبار
دیگران حلوا بطرغو آورند — من جواهر میکنم بر وی نثار
پادشاهانرا ثنا گویند و مدح — من دعائی میکنم درویش وار
یارب الهامش بنیکوئی بده — وز بقای عمر بر خوردار دار
جاودان از دور گیتی کام دل — در کنارت باد ودشمن بر کنار

در وصف شیراز

خوشا سپیده دمی باشدآنکه بینم باز — رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین — که بار ایمنی آرد نه جور قحط ونیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم — که تختگاه سلیمان بدست وحضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی — که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر وفکر وعبادت بروح شیخ کبیر — بحق روز بهان و بحق پنج نماز
که گوش دارتواین شهرنیکمردان را — ز دست ظالم بد دین و کافر غماز
بحق کعبه وآنکس که کرد کعبه بنا — که دار مردم شیراز در تجمل وناز
هر آنکسی که کند قصد قبة الاسلام — بریده باد سرش همچو زرّ ونقره بگاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب میگفت　　که شهرها همه بازند و شهر ما شهباز

در لیلة البراة فرموده است

شبی چنین در هفت آسمان برحمت باز　　ز خویشتن نفسی ای پسر بحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه مانده دریابی　　که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که ببیچارگی فرو مانی　　کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
زعمرت آنچه ببازیچه رفت وضایع شد　　گرت دریغ نیامد، بقیت اندر باز
چه روزهات بشب رفت درهوا وهوس　　شبی بروز کن آخر بذکر وشکر و نماز
مگوی شب بعیادت چگونه روز کنم　　محب را ننماید شب وصال دراز
کریم عزّ و جل غیب دان و مطلعست　　گرش بلند بخوانی وگر بخفیه و راز
بر آر دست تضرع ببار اشك ندم　　ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت بنیاز
سر امید فرود آر وروی عجز بمال　　بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیکمردان یارب که دست فعل بدان　　ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

در مدح امیر سیف الدین (محمد)

شکر فضل خدای عزّ و جل　　که امیر بزرگوار اجل
شرف خاندان ودولت وملك　　خانه تحویل کرد وجامه بدل
دیوش از راه معرفت می برد　　ملکش بانگ زد که لا تفعل
نیك بختان براحت ماضی　　نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو ولعب دنیا چیست؟　　نام زشت وخمار وجنگ وجدل
جای دیگر نعیم بار خدای　　چشمهٔ سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان　　زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد　　حسن توفیقت از خطا وزلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست　　نتواند بر آمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی یسعی　　ای برادر هو الذّی یقبل

بندگان سر کشند و باز آرد دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید همه پروانه گرد این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود نتواند که کژ رود جدول
فکر من چیست پیش همت او نخل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند پایهٔ قدرت ای بزرگ محل
که یکی از زمین نگاه کند بتأمل بمشتری و زحل
سعدیا قصه ختم کن بدعا اِنّ خیرَ الکلام قلّ ودلّ
دوستانت چو بوستان بادند دشمنانت چو بیخ مستأصل
همه کامی و دولتی داری چه دعا گویم ای امیر اجل ؟
دشمنت خود مباد وگر باشد دیده بر دوخته بتیر اجل

در ستایش علاءالدین جوینی صاحبدیوان

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل بصورتی ندهد صورتیست لایعقل
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من بتأمل درو گرفتارم هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت ودل و اندر کمند شوق بماند خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گلست آن نگار یغمائی که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند حسن در کشمیر چنین بلیغ ندانند سحر در بابل
بخال مشکین بر خد احمرش گویی نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست فدای پایش اگر قاطعست و گر واصل
زهر چه هست گریزست ناگزیر از دوست زدوست مگسل و از هر چه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویشتن مشغول مرا بروی تو شغلیست از جهان شاغل
که من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع که من بقدّ تو سروی ندیده ام مایل

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر بتیغ بود در میان ما فاصل
مرا وخار مغیلان بحال خود بگذار / که دل نمیرود ای ساربان ازین منزل
شتر بجهدو جفا بر نمی تواند خاست / که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد / که درشریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش میگفتم / زروزگار مخالف شکایتی با دل
که آب حیرتم ازسر گذشت و پای خلاص / باستعانت دستی توان کشید از گل
چگفت گفت ندانسته‌ای که هشیاران / چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل
تو آن نه‌ای که بهر در سرت فروآید / نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه میبرم از جهل عالمی بخدای / که عالمست و بمقدار خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه ای / بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
بلی درخت نشانند و دانه افشانند / بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه پردازی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
بدان سبب که مکانی و منصبی دارد / بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
زبس که اهل هنر رابزرگ کردونواخت / بسی نماند که هر ناقصی شود کامل
مثال قطرهٔ باران ابر آذاری / که کرد هرصدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر منصب وتمکین علاء دولت ودین / سحاب رأفت و باران برحمت وابل
که درفضایل او جای حیرتست ووقوف / که هر کدام یکی را بیان کند قائل
خبر بنقل شنیدیم و مخبرش دیدیم / ورای آنکه ازو نقل می کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نه عجب / که ذکر حاتم وامثال وی کند باطل
بدست گیری افتادگان و محتاجان / چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
چو رعب پایهٔ عالیش سایه اندازد / برفق باز رود پیش دهشت واجل
امید هست که درعهد جود و انعامش / چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سائل ازین موهبت شود محروم / که همچو بحر محیطست برجهان سایل
هزار سعدی اگر دایمش ثنا گوید / هزار چندان مستوجبست و مستأهل

بدور عدل تو ای نیك نام نیك انجام | خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگه دار وخیر کن کامروز | ببوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد؟ | بپاش دانهٔ عاجل که برخوری آجل
تو نیکبخت شوی درمیان وگرنه بسست | خدای عزّوجل رزق خلق را کافل
ثنای طال بقا هیچ فایدت نکند | که درمواجهه گویند راکب و راجل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت | دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
همیشه دولت وبختت رفیق باد و قرین | مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

در تنبیه و موعظه

ان هو النفس یقد العقال | لا یتهدی و یعی ما یقال
خاك من وتست که باد شمال | می بردش سوی یمین وشمال
مالك فی الخیمة مستلقیاً | وانتهض القوم وشد واالرحال
عمر بافسوس برفت آنچه رفت | دیگرش ازدست مده برمحال
قد و عرالمسلك یاذاالتی | افلح من هیأ زاد المآل
بس که درآغوش لحد بگذرد | برمن وتوروزوشب وماه وسال
لا تك تغترّ بمعمورة | یعقبها الهدم او الانتقال
گر بمثل جام جم است آدمی | سنك اجل بشکندش چو نسفال
لوکشف التربة عن بدرهم | لم یر الا کدقیق الهلال
بسکه درینخاك ممزّق شدست | پیکرخوبان بدیع الجمال
واندرس الرسم بطول الزمان | و انتخر العظم بمرّ اللیال
ایکه درونت بگنه تیره شد | ترسمت آئینه نگیرد صقال
مالك تعصی و منادی القبول | من قبل الحق ینادی تعال؟
زنده دل مرده ندانی که کیست؟ | آنکه ندارد بخدای اشتغال
عز کریم احد لا یزوال | جل قدیم صمد لا یزال
پادشهان بر در تعظیم او | دست بر آورده بحکم سؤال

کم حزن فی بلد بلقع　　من علیها بسحاب ثقال
بارخدائی که درون صدف　　در کند از قطرهٔ آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه　　یعجز عن شأن عدیم المثال
کارمگس نیست درین ره پرید　　بلکه بسوزد پر عنقا و بال
کم فطن بادر مستفهما　　عاد و قد کل لسان المقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق　　وهم بسی گشت و نماندش مجال
لودنت الفکرة من حجبه　　لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عشاق جمالش خوشست　　تلخی هجران بامید وصال
اصبح من غایة الطافه　　یجترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد　　گر نکند بر کرم ذوالجلال
ان مقالی حکم فاعتبر　　موعظة تسمع صمّ الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان　　گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق　　تمتحن النفس وتمضی الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو　　ور عملت نیست چو سعدی بنال
رب اعنی و اقل عثرتی　　انت رجائی و علیك اتکال

پند و موعظه

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال　　که مال تا لب گوراست و بعد از آن اعمال
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم　　تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قائل　　چو گوش هوش نباشد چسود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص　　که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفص است　　بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاك مبند　　که اعتماد نکردند بر جهان عقال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا　　که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را　　که آفتاب فلك را ضرورتست زوال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید
دگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب
براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست زور طاعت نیست
دریغ زور جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست و وقت بیداری
که پنج روز دگر میرود باستعجال

کنون هوای عمل میزند کبوتر نفس
که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال

چنان شدم که بانگشت می نمایندم
نماز شام که بربام میروم چو هلال

وصال حضرت جان آفرین مبارك باد
که دیر وزود فراق اوفتد درین اوصال

بزیر بار گنه گام بر نمی گیرم
که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند
مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی
که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بزور بازوی تقوی وللحروب رجال

یقدّسون له بالخفیّ والاعلان
یسبحون له بالغدوّ والاصال

مراد نفس ندادند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت برند وخوش باشند
شب فراق بامید بامداد وصال

بسرّ سینه این دوستان علی التفصیل
که دست گیری ورحمت کنی علی الاجمال

رهی نمیبرم و چاره‌ای نمیدانم
بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیارست
که مایه داران رحمت کنند بر بطال

بود که صدرنشینان بارگاه قبول
نظر کنند ببیچارگان صفّ نعال

توقعست بانعام دائم المعروف
ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال

همیشه در کرمش بوده ایم و درنعمش
از آستان مربی کجا روند اطفال؟

سؤال نیست مگر بر خزائن کرمش
سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال

من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی
چه خواهی ازضعفا ای کریم و از جهال؟

مرا تحمل باری چگونه دست دهد
که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال

ثنای عزت حضرت نمیتوانم گفت
که ره نمی برد آنجا قیاس ووهم وخیال

ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش
بخیر کن که که همینست غایة الامال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی
که وهم منقطعست از سرادقات جلال

در ستایش امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست
که کوته باز میباشد دما دم
و یا برف گدازان برسر کوه
کزو هر لحظه جزوی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان
که گر بازش کنی دستست و معصم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر
نه هرگز چاه پرگردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند
نمی جنبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر
منه برهم که برگیرندش از هم
فریدون را سرآمد پادشاهی
سلیمان را برفت ازدست خاتم
بنیشی میزند دوران گیتی
که آنرا تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی ازدهر خونخوار
محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از اوستادان یاد دارم
که شاهان عجم کیخسرو وجم
ز سوز سینهٔ فریاد خوانان
چنان پرهیز کردندی که از سم
که موران چون بگرد آیند بسیار
بتنگ آید روان درحلق ضیغم
و ما مِن ظالمٍ الاّ و یبلی
و اِن طال المدی یوماً باَظلم
سخن را روی درصاحبدلانست
نگویند از حرم الاّ بمحرم
حرامش باد ملك و پادشاهی
که پیشش مدح گویند ازقفا ذم
عروس زشت زیبا چون توان دید
وگر برخود کند دیبای معلم
اگر مردم همین بالا و ریشند
بنیزه نیز بر بستست پرچم
سخن شیرین بود پیر کهن را
ندانم بشنود نوئین اعظم
جهان سالار عادل انکیانو
سپهدار عراق و ترك و دیلم